

عمارت ماه نشین

نویسنده:

محمدجعفر حسینی شیرازی

سرشناسه	:	حسینی شیرازی، محمدجعفر، ۱۳۴۷– Hosseini Shirazi,Mohammad Jafar
عنوان و نام پدیدآور	:	عمارت ماه‌نشین/ نویسنده محمدجعفر حسینی‌شیرازی.
مشخصات نشر	:	تهران: موسسه آموزشی تالیفی ارشدان، ۱۴۰۵.
مشخصات ظاهری	:	۱۷۸ ص.؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س‌م.
شابک	:	۹۷۸–۶۲۲–۰۹–۲۹۷۱–۰
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
موضوع	:	داستان‌های فارسی –– قرن ۱۵ Persian fiction -- 21st century
رده بندی کنگره	:	PIR۸۳۴۱
رده بندی دیویی	:	۸فا۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۱۰۵۲۱۱۹۷
اطلاعات رکورد کتابشناسی	:	فیپا

ارشدان

مؤسسه آموزشی تألیفی ارشدان

■ نام کتاب:	**عمارت ماه‌نشین**
■ تألیف:	محمدجعفر حسینی شیرازی
■ ناشر:	آموزشی تألیفی ارشدان
■ ویرایش:	اول
■ نوبت چاپ:	اول ۱۴۰۵
■ حروفچینی و صفحه آرایی:	www.irantypist.com
■ طراح و گرافیست:	www.irantypist.com
■ شابک:	۹۷۸–۶۲۲–۰۹–۲۹۷۱–۰
■ شمارگان:	۱۰۰۰
■ مرکز خرید آنلاین:	www.arshadan.com www.arshadan.net
■ مرکز پخش و توزیع:	۰۲۱۴۷۶۲۵۵۰۰
■ قیمت:	تومان

پیشگفتار ناشر:

به نام ایزد دانا که آغاز و انجام از آن اوست

هرگز دل من زعلم محروم نشـــد کم ماند زاسرار که مفهوم نشد
اکنون که به چشم عقل در می‌نگرم معلومم شد که هیچ معلوم نشد

ای دانای بی همتا، ای بخشـنده ایی که ناخواسـته عطا فرمایی و هر نیازمندی را به عدالت بی‌نیاز گردانی، مگر اینکه نالایق باشـــد و آن عنایت را به باژگونه از دست دهد. در عرصه پیشرفت تکنولوژی در هزاره سوم، هنوز نیاز بر مطالعه کتاب در کنار اســتفاده از منابع کامپیوتری و اینترنت احســاس می شــود. از این بابت خوشحالیم که می توانیم در جهت اعتلای علم، دانش و فرهنگ کشور قدمی هر چند کوچک برداریم.

و من الله التوفیق
دکتر شمس الدین یوسفیان
مدیر مسئول انتشارات ارشدان

تقدیم نامه

تقدیم به همسرم

به تو که آرامش را نه در کلمات، که در نگاهت به من آموختی.

به تو که کنار تو فهمیدم عشق قرار نیست همیشه بلند و پرهیاهو باشد؛ گاهی فقط یک حضور ساده است، یک دست که بی‌صدا می‌ماند، یک نگاه که می‌گوید «من هستم».

اگر در این کتاب، دل‌ها آرام می‌گیرند، گره‌ها باز می‌شوند، و دو نفر جرأت می‌کنند قدم اول را بردارند، از تو الهام گرفته‌ام.

تو به من یاد دادی دوست داشتن یعنی صبوری، یعنی شنیدن، یعنی انتخابِ هر روزه‌ی یک نفر میان تمام جهان.

این کتاب را با همه‌ی واژه‌هایش، با همه‌ی سکوت‌های میان جمله‌هایش، تقدیم می‌کنم به تو که هم‌سفر منی، هم‌دل منی، و امن‌ترین جای جهان برای من.

با عشق

همیشه و هر روز.

عمارت ماه‌نشین

آفتاب نیمه‌روز، نرم و بی‌هیاهو یکشـــنبه، مثل لایه‌ای از طلای رقیق بر تن دیوارهای کاهگلی کوچه‌ی سلطان‌امیراحمد نشسته بود و کوچه، در سکوتی زنده، نفس می‌کشـید؛ بادی گرم از میان گذر تاریخی عبور می‌کرد و با خود بوی گلاب قمصـــر و خـاک داغِ آفتـاب‌خورده را می‌آورد، بویی کـه نـه فقط در هوا، کـه در خاطره‌ی شـهر ریشـه داشـت، صـدای دورِ زنگ دوچرخه‌ای که از پیچ کوچه رد می‌شـد، همهمه‌ی آرام بازارچه‌ی سـفال، و سـایه‌ی کوتاه و کشـیده‌ی نخلِ سـرِ کوچه، همه در هم تنیده بودند تا حس عجیبی از «رســـیدن» را در جان رهگذر بنشانند، رسیدنی که انگار از پیش در دل آدم نوشته شده باشد.

در پیچ سـوم، درِ قدیمی عمارت ماه‌نشـین، اسـتوار و خاموش، مثل نگهبانی از گذشـــته قد برافراشـــته بود؛ چوب گردوی تیره‌اش زیر نور برق می‌زد و کوبه‌ی شـیری‌اش، انگار سـال‌ها صـدای دسـت‌هایی را به خاطر سـپرده بود که با امید یا دلتنگی بر آن نشـــســـته بودند، قاب‌های آجری اطراف در، خاموش اما پرحرف، رازهایی را در دل نگه داشته بودند که فقط شب‌ها، زیر نور ماه، شاید جرأت نجوا پیدا می‌کردند.

در، آرام گشوده شد و هما ربیعی، با آن روسری گل‌ریز و چهره‌ای که مهربانی در آن خانه کرده بود، در آستانه ظاهر شد، صدایش نرم و گرم بود، مثل همان نسیمی که از بادگیرها می‌گذرد و بی‌اجازه دل را خنک می‌کند رو به مهمان کرد و گفت:

«خوش اومدید قدم‌تون رو چشم.»

و آن لحظه، انگار عمارت نفس تازه‌ای کشید. اولین قدم را آوا اسماعیلی برداشت؛ سایه‌ی ظریف اندامش روی آجرهای حیاط افتاد، آرام و بی‌ادعا، لباس ساده‌اش، بلوزی کرم‌رنگ و دامنی بلند به رنگ خاک، با هر گام، نرم تکان می‌خورد، چمدانش را کمی بالا کشید، اما پیش از هر حرکت دیگری، ایستاد؛ نه از خستگی، که از کششی نامرئی. نگاهش روی حوض فیروزه‌ای وسط حیاط نشست، جایی که آسمان در آب افتاده بود و برگ‌های توت، آرام روی آن شناور بودند، انگار زمان در همان نقطه مکث کرده باشد. در نگاه آوا، چیزی از لطافت بود که نمی‌شد توضیحش داد؛ از آن زن‌هایی که لبخندشان نه برای جلب توجه، که از سر آرامش درونی است، لبخندی محجوب که گوشه‌ی چشم را کمی روشن‌تر می‌کند، بی‌هیچ اغراق یا تصنعی، فقط وقاری که ریشه در جایی عمیق‌تر از ظاهر دارد، جایی که شاید خود آدم هم کمتر به آن سر می‌زند.

دومین نفر، آریا روشنی، با قدم‌هایی مطمئن وارد شد؛ قدبلند، استوار، با پیراهن سفید آستین‌تازده و دوربینی که بی‌قرار روی شانه‌اش تاب می‌خورد، نگاهش از همان ابتدا درگیر جزئیات شد، قوس‌ها را دنبال می‌کرد، روی خطوط بادگیر مکث می‌کرد، قاب پنجره‌ها را می‌کاوید، انگار هر آجر برایش جمله‌ای نانوشته داشت اما در میان این دقت حرفه‌ای، تنها یک لحظه فقط یک لحظه نگاهش از روی آوا

عبور کرد، گذرا، بی‌توقف، بی‌هیچ نشـــانی از قصـــدی خاص و همین گذر کوتاه، بی‌آنکه خودش بداند، گرمایی نامحسـوس به گونه‌های آوا بخشـید، گرمایی که نه دلیلش روشن بود و نه انکارش آسان.

ســـومین نفر، ماکان فرهود، با ظاهری آراســـته و لبخندی آرام قدم به حیاط گذاشت، نوعی اطمینان در حرکاتش بود، اما همین که چشمش به آوا افتاد، مکثی کوتاه در وجودش نشـسـت، مکثی که شـاید اگر از او می‌پرسـیدی، نمی‌توانسـت توضـــیحش دهد؛ از آن لحظه‌هایی که بی‌خبر از ذهن، مســـتقیم در دل اتفاق می‌افتد، آوا، طبق همان عادت ســـاده و مهربانش، لبخندی کوتاه زد، لبخندی که برای خودش فقط یک رفتار معمولی بود، اما در نگاه ماکان، رنگی دیگر گرفت، معنایی که شـــاید از جنس خیال بود، نه واقعیت. و بعد، یکی‌یکی، دیگران از راه رسـیدند؛ روشـا بهنام، با آن نگاه دقیق و دفترچه‌ای که انگار همیشـه آماده‌ی ثبت ناگفته‌ها بود، دکتر ناهید لنکرانی، با وقار آرامی که از ســال‌ها تجربه در چهره‌اش نشـسـته بود، خسـرو برکات با کیف چرمی و لبخندی که بوی شـوخی می‌داد، و مهین‌دخت و هوشـنگ افرا، زوجی که آرامش، بی‌هیچ تلاشـی، از نگاهشـان جاری بود.

هوا گرم بود، اما نه آزاردهنده؛ از آن گرماهایی که با بوی خاک و گلاب، تبدیل به خاطره می‌شـوند، صـدای آرام آب از حوض به گوش می‌رسـید، نسـیمی خنک از دل بادگیرها عبور می‌کرد و گوشـــه‌ی روســـری‌ها را، بی‌اجازه، به بازی می‌گرفت، انگار عمارت، با همه‌ی سـادگی‌اش، برای مهمان‌های تازه‌اش آغوشـی پنهان گشوده بود.

نصرالله فلاح، از زیر طاقچه‌ی گچ‌بری‌شده جلو آمد، صدایش گرمایی داشت که به دل می‌نشست و با همان آرامشی که در صدایش بود گفت:

«ظهربخیر به همه. شربت بهارنارنج حاضر کردم، بنوشید تا خستگی راه در از بدنتان بره.»

سینی مسی در دستش برق می‌زد، لیوان‌های قدیمی با یخ‌های ریز، قطره‌هایی از خنکی را بر دیواره‌هایشان نشانده بودند، همه دست بردند، و در میانشان، آوا نخستین جرعه را نوشید؛ چشم‌هایش برای لحظه‌ای بسته شد، نه فقط از خنکی، که از حسی آشنا، حسی شبیه به بازگشت به جایی که هرگز در آن نزیسته‌ای اما به طرز عجیبی، به آن تعلق داری.

در همان لحظه، نگاه آریا، بی‌اختیار، روی صورت آرام او نشست و بلافاصله جمع شد، انگار خودش هم از این مکث کوتاه غافلگیر شده باشد.

روشا، آرام، کنار هما خم شد و زیر لب گفت:

«فکر کنم این هفته، آدم‌هاش از خود عمارت هم دیدنی‌تر باشن»

هما خندید، خنده‌ای که چین‌های دور چشمش را عمیق‌تر کرد:

«فقط عشق و صفا کم نیست اینجا. خدا رو شکر.»

خسرو، با همان لحن شوخ همیشگی، گفت:

«از همین حالا معلومه!»

و در این میان، آوا، بی‌آنکه بداند نگاه‌هایی گهگاه به او بازمی‌گردند، مشغول بند چمدانش بود؛ سرانگشتانش آرام روی پارچه می‌لغزید، حرکتی کوچک، ظریف،

زنلنه. نگاهش گاهبه‌گاه، بی‌هیچ قصـــدی، روی جمع می‌چرخید؛ بر آریا که هنوز درگیر معماری بود، بر ماکان که نگاهش اندکی بیشـــتر از حد معمول درنگ می‌کرد، و بر فضـایی که آهسـته و نامرئی، همچون رشـته‌ای نازک از نور، همه‌ی آن‌ها را به هم پیوند می‌داد. و شـاید، درسـت از همان لحظه، بی‌آنکه کسـی بداند، چیزی در دل این عمارت قدیمی آغاز شـد؛ چیزی که نه در برنامه‌ی سـفر نوشـته شـده بود، نه در ذهن مهمان‌ها، اما قرار بود روزها و شـب‌های پیش رو را، آرام و بی‌صدا، دگرگون کند.

پس از آن جرعه‌های خنک و معطرِ بهارنارنج که خســتگی راه را از تن‌ها شست و در جان‌ها نشاند، هما ربیعی با همان لبخند آشنا، که انگار سال‌هاست در صـورتش جا خوش کرده، مهمان‌ها را به سـوی ایوان خواند؛ آفتاب، بی‌شـتاب، از لابه‌لای ســتون‌های آجری عبور می‌کرد و روی کف‌ســنگ‌های حیاط، لکه‌های روشـــن و زنده‌ای می‌پاشـــید، لکه‌هایی که با هر حرکت نســـیم، لندکی جلبه‌جا می‌شـــدند، گویی نور هم در این خلنه، نفس می‌کشـــد. صـــدای خش‌خش آرام برگ‌های درخت توت، مثل نجواهای دورِ کودکی، در فضـــا پیچیده بود و باد ملایمی که از روی حوض می‌گذشـت، بوی خنک آب را با خود تا ایوان می‌آورد، بویی که به‌طرزی عجیب، دل را سبک می‌کرد.

هما سینی مسی را روی لبه‌ی طاقچه گذاشت، کلیدها را یکی‌یکی برداشت، و با لحنی که میان صمیمیت و تجربه تعادل داشت، گفت:

«اتاق سـایه این طرفه بادگیر اون‌طرف. و اتاق انار، طبقه‌ی بالا هرکدوم‌شـون حال‌وهوای خودشونو دارن.»

آوا، بی‌صدا، چمدانش را پشت سر هما می‌کشید؛ حرکت نرم پارچه‌ی لباسش با هر قدم، مثل موجی آرام، روی زمین می‌لغزید و صـــدای چرخ چمدان روی سـنگ‌ها، ریتمی ملایم و یکنواخت می‌سـاخت، شـبیه به موسـیقی‌ای که فقط در سکوت شنیده می‌شود. پشت سر او، آریا با فاصله‌ای محتاط قدم برمی‌داشت، اما نگاهش، هرچند بی‌اجازه و ناپیدا، گاه‌به‌گاه روی جزئیات حضـور آوا سـر می‌خورد؛ روی دامن بلندش که در نور نیم‌روز جان می‌گرفت، روی حرکت نرم شـانه‌هایش، روی همان عادت سـاده‌ی جمع‌کردن موها پشـت گوش. و هر بار، انگار چیزی در درونش، پیش از آنکه خودش متوجه شـود، نگاه را جمع می‌کرد، مثل کسـی که از دیدنِ ناخواسته‌ای، اندکی غافلگیر شده باشد.

ماکان اما از همان ابتدا، فاصـله را کوتاه‌تر انتخاب کرده بود؛ قدم‌هایش منظم، نگـاهش مطمئن، و آن کنجکـاوی پنهـانی کـه گـاه، بی‌صـــدا، روی چهره‌ی آوا می‌نشست، بی‌آنکه کلمه‌ای گفته شود، حضوری نامرئی اما قابل‌حس می‌ساخت، حضـوری که آوا، هرچند مبهم، در سـکوتی کوتاه آن را درک می‌کرد، بی‌آنکه به روی خود بیاورد.

هما، کلید یکی از اتاق‌ها را به سـمت آوا گرفت و با نگاهی که رنگی از حدس در آن بود، گفت:

«اتاق ســـایه فکر می‌کنم خیلی به شـــما بیاد. آرومه. رو به حیاط. نورش ملایمه.»

لبخند آوا، همان لبخند همیشـگی و بی‌ادعایش، آرام روی صـورتش نشـست؛ تشکری کوتاه، بی‌هیچ تکلفی و بعد، قدمی به درون اتاق.

فضـــا، بوی چوب کهنه و یاس خشـــک می‌داد؛ بویی که نه کهنگی، که ماندگاری را یادآوری می‌کرد. تخت چوبی دســـت‌ســـاز، با روتختی کرم‌رنگ، در سکوتی ساده اما دلنشین جا گرفته بود، پنجره‌ی قدی با پرده‌های نازک سفید، زیر بازی آرام باد، اندکی می‌رقصید، و طاقچه‌ای که کوزه‌ی سفالی آبی‌رنگی را در خود نگه داشـــته بود، مثل نقطه‌ای از رنگ در میان این آرامش خاموش می‌درخشید.

آوا ایســـتاد. نه از تردید، که از نوعی مکث درونی؛ در را نیمه‌باز گذاشـــت و نگاهش را در فضا رها کرد، مثل کسی که خانه‌ای را نه با چشم، که با دل اندازه می‌گیرد. انگشتانش آرام روی چوب در کشیده شد و در چشمانش، برق کوتاهی نشست. حسی از جنس آشنایی، از همان حس‌های بی‌نامی که آدم را بی‌دلیل به جایی وابسته می‌کند، چیزی شبیه به «تعلق»، بی‌آنکه بداند از کجا آمده است.

در راهرو، آریا کلید اتاق «بادگیر» را از نصرالله می‌گرفت؛ صدای خنده‌ی بلند خســرو، با شــوخی‌های بی‌وقفه‌اش، در فضــا می‌پیچید و حال‌وهوای رســمی را می‌شکست، مهین‌دخت و هوشنگ آرام از پله‌ها بالا می‌رفتند و زیر لب، از «روح خوب خانه» حرف می‌زدند، از حس آرامی که بی‌هیچ توضیحی در دل این عمارت جاری بود. و درست در میان همین رفت‌وآمدهای ساده، چشم آریا از در نیمه‌باز اتاق آوا گذشت؛ او را دید که روبه‌روی آینه‌ی کوچک ایستاده، با دقتی بی‌شتاب، شـــال کرم‌رنگش را مرتب می‌کند، چند تار مو را کنار گوش می‌نشـــاند، و در آن سکوت، چیزی از وقار و آرامش در حرکاتش موج می‌زند. آریا ایستاد، فقط برای یک لحظه، مکثی کوتاه و ناآگاه، و بعد نگاهش را جمع کرد، اما آن تصـــویر،

بی‌صدا، جایی در ذهنش باقی ماند. ماکان همان لحظه از راه رسید و با لبخندی که تلاش می‌کرد عادی به نظر برسد، گفت:

«اتاق‌ها قشنگن، نه؟»

آریا سری تکان داد، اما ذهنش هنوز، جایی میان نور و سکوت آن اتاق نیمه‌باز، معلق مانده بود.

آوا شال را مرتب کرد، نفس آرامی کشید، و وقتی از اتاق بیرون آمد، شال‌اش زیر نور نیمه‌روز، اندکی براق‌تر به نظر می‌رسید، انگار نور، خودش را روی او نگه داشته باشد. هما، از انتهای ایوان، صدا زد:

«ناهار یک ساعت دیگه‌ست هرکی خواست، یه کم استراحت کنه.»

آوا، با همان سکوت همیشگی، سری تکان داد و به سمت ایوان رفت؛ قدم‌هایش آرام، بی‌صدا، اما پر از نوعی حضور که نمی‌شد نادیده گرفت. در همان لحظه، آریا از اتاقش بیرون آمد و بی‌اختیار، نگاهش روی حرکت او نشست؛ روی انعکاس نور بر دامنش، روی قدم‌هایی که انگار زمین را نمی‌آزردند و در همین میان، آوا، از پشت، چیزی از جنس نگاه را حس کرد؛ حسی مبهم، نه آزاردهنده، نه روشن... فقط حضوری که بی‌کلام منتقل می‌شود. برنگشت، اما گام‌هایش اندکی آهسته‌تر شد، انگار ناخودآگاه، به آن حس پاسخ داده باشد.

ماکان گلویش را صاف کرد و چند قدم جلوتر آمد، در کنار آوا ایستاد و گفت:

«اگه کمکی لازم داشتید برای جابه‌جا کردن وسایل من هستم.»

آوا، با همان لبخند کوتاه و مؤدبانه، پاسخ داد:

«نه، ممنونم. همه‌چیز مرتبه.»

و این لبخند، همان لبخند ساده، بی‌هیچ معنای پنهانی از نگاه او، برای ماکان، معنایی دیگر ساخت؛ معنایی که از دل خودش می‌آمد، نه از رفتار آوا... و همین، آغاز برداشت‌هایی شد که آرام، بی‌صدا، در ذهنش شکل می‌گرفتند، بی‌آنکه کسی، حتی خودش، بداند تا کجا پیش خواهند رفت.

روشا کنار حوض نشسته بود؛ پاهایش را در خودش جمع کرده و دامن بلند نیلی‌رنگش، مثل تکه‌ای از آسمان عصر، روی سنگ‌های گرم حیاط پهن شده بود، بلوز سفید آستین‌سه‌ربعش زیر نور، ساده و روشن می‌درخشید و جلیقه‌ی نازک قهوه‌ای، بی‌هیچ اغراقی، ظرافت کمرش را نمایان‌تر می‌کرد، موهای مشکی و پرپشتش را بالای سر، بادقتیِ دلنشین، گوجه‌ای بسته بود، اما چند تار سرکش، از قید آن نظم رها شده و کنار گوشش افتاده بودند، همان‌ها که با هر وزش نسیم، آرام روی گونه‌اش حرکت می‌کردند و بی‌آنکه خودش بداند، به چهره‌اش حالتی زنده و ناآرام می‌بخشیدند. چهره‌اش روشن بود، با آن جسارت پنهانی که در بعضی نگاه‌ها خانه می‌کند؛ نه از آن جسارت‌های پرهیاهو، بلکه از نوعی که در سکوت هم دیده می‌شود، در دقتی که از چشم نمی‌گذرد، در نگاهی که انگار همیشه یک قدم جلوتر از اتفاق‌ها ایستاده است. دفترچه‌ی کوچک روان‌شناسی روی زانویش باز بود و خودکار مشکی، بی‌وقفه اما آرام، روی صفحه حرکت می‌کرد، گاهی مکثی کوتاه، کج شدن سر، و لبخندی باریک و تحلیل‌گرانه. انگار همین چند دقیقه‌ی حضور در میان این جمع، برای ذهن او، به اندازه‌ی یک فصل کتاب حرف برای نوشتن داشت. وقتی آوا از ایوان پایین آمد و قدم‌زنان به سمت

حوض نزدیک شد، روشا سر بلند کرد؛ نگاهش، مثل همیشه، مستقیم اما گرم، روی او نشست، لبخند صمیمانه‌ای زد و گفت:

«اینجا عجیبه. یه آرامش خاصی داره. حس می‌کنم تا آخر هفته کلی چیز درباره‌ی کاشان و آدما کشف می‌کنم.»

آوا خندید، خنده‌ای سبک و بی‌تکلف، و گفت:

«تو که روان‌شناسی می‌خونی. همه رو تحلیل می‌کنی؟»

روشا، خودکار را برای لحظه‌ای روی صفحه نگه داشت، انگار جمله‌ای نانوشته را در ذهنش کامل می‌کند، بعد گفت:

«نه. فقط نگاه می‌کنم. آدما همیشه خودشون حرف می‌زنن. حتی بدون کلمه.»

و همین‌طور که این جمله را می‌گفت، نگاهش، بی‌آنکه آشکار باشد، لغزید. از آوا گذشت، روی آریا مکثی کوتاه کرد، بعد روی ماکان نشست، و لبخندی آشنا، انگار که چیزی را دیده باشد که هنوز گفته نشده، گوشه‌ی لبش را بالا آورد. در همان لحظه، نسیمی از سمت بادگیر وزید، پرده‌ی سفید اتاق آوا را به حرکت درآورد، و بوی خنک و کمی یخ‌زده‌ی بهارنارنج، دوباره در فضا پیچید، بویی که حالا دیگر انگار جزئی از این خانه شده بود، مثل نفس کشیدنِ دیوارها.

حیاط، در آرامشی نرم فرو رفته بود؛ تخت چوبی زیر سایه‌ی درخت، بی‌هیچ ادعایی دعوت به نشستن می‌کرد، آب حوض صاف و بی‌تلاطم، آسمان را در خود نگه داشته بود، و آفتاب، آهسته اما پیوسته، گرمایش را بیشتر می‌کرد، گرمایی که آزار نمی‌داد، بلکه فقط یادآوری می‌کرد که زمان در حال گذر است.

در سالن مشترک، نصرالله سرگرم چیدن سفره‌ی ناهار بود؛ ظرف‌های ساده اما پرمهر، یکی‌یکی روی میز قرار می‌گرفتند، برنج زعفرانی که عطرش پیش از دیده شدن حس می‌شد، خورشت بادمجان که رنگش از صبر و حوصله خبر می‌داد، ماستِ نعنا که خنکی‌اش در نگاه هم پیداست، و سبزی تازه که بوی زندگی می‌داد. خسرو، هنوز در حیاط، با اولین موج عطر غذا سر بلند کرد و با همان شور همیشگی گفت:

«یا ابالفضل. شروع شد!»

خنده، بی‌دعوت، در جمع پیچید؛ خنده‌ای که رسمی نبود، که فاصله‌ها را کوتاه می‌کرد، که آدم‌ها را، بی‌آنکه بدانند، به هم نزدیک‌تر می‌ساخت.

آوا هم لبخندی زد، لبخندی که این بار کمی بیشتر در صورتش ماند، و به سمت سالن قدم برداشت؛ قدم‌هایی آرام، اما انگار اندکی سبک‌تر از قبل. آریا، بی‌آنکه تصمیمی گرفته باشد، پشت سر او وارد شد، فاصله‌ای کوتاه میان‌شان، و در همان عبور ساده، نگاهی کوتاه میان‌شان رد و بدل شد؛ نگاهی که نه قرار بود چیزی بگوید، نه چیزی را پنهان کند اما گرمایی داشت که در سکوت هم حس می‌شد، کوتاه بود، اما عمیق‌تر از آنچه هر دو بخواهند به آن فکر کنند.

خانه، آرام‌آرام، جان می‌گرفت. صداها شکل می‌گرفتند، نگاه‌ها آشنا می‌شدند، فاصله‌ها کم می‌شدند و در دل این سادگی، چیزی نامرئی در حال شکل‌گیری بود؛ رابطه‌هایی که هنوز نام نداشتند، حس‌هایی که هنوز اعتراف نشده بودند، و داستانی که هنوز آغاز واقعی‌اش را پنهان نگه داشته بود. هیچ‌کس نمی‌دانست که همین آدم‌های آرام، همین لبخندهای بی‌ادعا، همین نگاه‌های گذرا، چند روز بعد،

در دل ماجرایی فرو خواهند رفت که دیگر هیچ‌چیز، حتی سکوت این حیاط، مثل قبل نخواهد بود.

بوی برنج زعفرانی، گرم و وسوسه‌انگیز، با عطر بادمجان‌های سرخ‌شده در هم آمیخته بود و فضای سالن را پر می‌کرد؛ بویی که فقط گرسنگی را بیدار نمی‌کرد، بلکه خاطره‌ای دور از خانه و سفره‌های قدیمی را هم در دل زنده می‌ساخت. نور ظهر، از لابه‌لای شیشه‌های رنگی در و پنجره، به داخل می‌لغزید و روی سفره، لکه‌های آبی و قرمز و سبز می‌پاشید، لکه‌هایی که با هر حرکت، روی صورت‌ها و ظرف‌ها جابه‌جا می‌شدند، انگار نور هم در این مهمانی سهمی داشت.

مهمان‌ها آرام دور میز جمع می‌شدند؛ نه شتابی در کار بود، نه تعارفی بیش از حد، فقط مجموعه‌ای از رفتارهای ساده، نگاه‌هایی کوتاه، مکث‌هایی که هنوز تعریف نشده بودند، اما آرام‌آرام، شکل می‌گرفتند و فضای خانه را از یک اقامتگاه بی‌روح، به جایی زنده و گرم تبدیل می‌کردند، جایی که حضور آدم‌ها، خودش معنا می‌ساخت.

آوا، بی‌صدا، روی صندلی نشست؛ دامنش را با دقت جمع کرد، شال کرم‌رنگش را روی شانه مرتب کرد، و همین حرکات کوچک، همان‌قدر که ساده بودند، به همان اندازه زنانه و نرم، مثل موجی آرام، در نگاه بعضی‌ها اثر می‌گذاشتند، بی‌آنکه خودش بداند.

آریا، سمت دیگر میز نشست اما نه هرجا، درست روبه‌روی او؛ انگار انتخابی در کار نبود، فقط وقتی نشست، متوجه شد که نگاهش، بی‌واسطه، به آوا می‌رسد. لحظه‌ای مکث کرد، مکثی کوتاه، اما عمیق تا جایی که در نگاهش امتداد یافت،

و بعد، به‌سرعت، پشت لبخندی آرام پنهان شد، لبخندی که بیشتر از آنکه برای دیگران باشد، برای جمع‌کردن خودش بود.

آوا، سرش را بالا آورد، نگاه کوتاهی به او انداخت؛ همان نگاه خجالتی و روشن، که در همان لحظه‌ی شکل‌گرفتن، فرو می‌نشست اما همان یک نگاه، کافی بود تا میان‌شان خطی نامرئی کشیده شود، خطی لطیف، بی‌صدا، اما قابل‌حس، چیزی شبیه به آغاز یک فهمِ بی‌کلام.

ماکان، از کنار صندلی آریا عبور کرد و بی‌آنکه به چشم بیاید، جای خود را کمی نزدیک‌تر به آوا انتخاب کرد؛ نه آن‌قدر نزدیک که توجه جلب کند، اما آن‌قدر که حضورش حس شود، که فاصله‌اش کمتر از بقیه باشد. نشست، لبخند ملایمی زد و گفت:

«غذا بوی عالی‌ای داره.»

آوا، با همان ادب همیشگی، پاسخ داد:

«بله انگار خیلی وقت بود همچین غذایی نخورده بودم.»

و همین جمله‌ی ساده، همین لحن نرم و بی‌ادعا، در ذهن ماکان، چیزی فراتر از یک پاسخ معمولی شد؛ گرمایی کوچک، اما پررنگ، که از واقعیت فاصله داشت و بیشتر به برداشت نزدیک بود، برداشتی که آرام، بی‌صدا، در ذهنش جا باز می‌کرد.

روشا، کنار خسرو نشست؛ دفترچه‌اش را بسته و کنار دستش گذاشته بود، اما نگاهش هنوز فعال بود، تیز و دقیق، مثل لنزی که حتی در سکوت هم ثبت می‌کند. چشم‌هایش، آرام، میان آوا، آریا، ماکان، و دوباره آوا در حرکت بود، و

لبخند کوچکی، آن‌قدر ظریف که اگر دقت نمی‌کردی نمی‌دیدی، گوشه‌ی لبش نشست؛ لبخندی که معنایش بیشتر از آن بود که گفته شود. چیزی شبیه به کشف یک الگوی پنهان. دامن نیلی‌اش کنار صندلی پخش شده بود و هر بار که کمی جابه‌جا می‌شد، لبه‌های آن موجی نرم برمی‌داشت، موهای گوجه‌ای‌بسته‌اش با سنجاق نقره‌ای نگه داشته شده بود و زیر نور زرد اتاق، چهره‌اش حالتی زنده و درخشان پیدا کرده بود، انگار خودش هم بخشی از این نور شده باشد.

مهین‌دخت، با حوصله‌ای مادرانه، ظرف سبزی را وسط میز گذاشت و گفت:

«غذا وقتی خوشمزه‌تر می‌شه که آدم‌ها کنارش خوب باشن.»

هوشنگ خندید، خنده‌ای از سر رضایت، و پاسخ داد:

«و خدا رو شکر این‌جا همه خوبن. فعلاً که.»

کلمه‌ی آخر را با شیطنتی نرم گفت و خنده‌ای جمعی در فضا پیچید؛ خنده‌ای که فاصله‌ها را شکست، یخِ اولیه‌ی آشنایی را ترک داد، و حالا، جمع را به هم نزدیک‌تر کرد، نزدیک‌تر از چند دقیقه پیش.

نصرالله، با سینی‌های مسی، آرام میان میزها رفت‌وآمد می‌کرد، نگاهش، پدرانه و دقیق، روی مهمان‌ها می‌چرخید، انگار فقط غذا نمی‌آورد، بلکه حالِ خانه را هم زیر نظر داشت؛ برای او، این عمارت چیزی فراتر از کار بود. چیزی شبیه به حافظه‌ای زنده، که هر مهمان، صفحه‌ای تازه در آن می‌نوشت.

هما ربیعی، با روسری گل‌دار و صدای آرامش، کنار سفره می‌نشست و هر چند دقیقه، بی‌آنکه رشته‌ی صمیمیت را قطع کند، درباره‌ی برنامه‌ی عصر توضیح می‌داد:

«ساعت چهار می‌ریم باغ فین اگه دوست داشتید خیلی هواش خوبه»

و این «اگه دوست داشتید»، در لحن او، فقط یک تعارف نبود. دعوتی بود به ادامه‌ی این باهم‌بودن، به کشف بیشتر، به قدم‌زدن در شهری که هنوز، رازهایش را برای این هشت نفر، کامل رو نکرده بود. خانه حالا دیگر فقط یک مکان نبود. صدا داشت، نگاه داشت، جریان داشت و در میان همین گفت‌وگوهای ساده و لبخندهای بی‌ادعا، چیزی در حال شکل‌گرفتن بود؛ چیزی که هنوز نامی نداشت، اما حضورش، آرام و پیوسته، در میان آن‌ها جریان پیدا کرده بود. بی‌آنکه هیچ‌کس بداند، این نزدیکی‌های ساده، چقدر زود، می‌توانند به گره‌هایی پیچیده بدل شوند.

آریا چنگال را آرام برداشت، اما پیش از آن‌که اولین لقمه را بردارد، نگاه کوتاهی به آوا انداخت؛ نگاهی که نه از روی تصمیم، که از دل عادتی تازه و ناپیدا برمی‌آمد، عادتی که هنوز خودش هم از شکل‌گرفتنش خبر نداشت. همان لحظه، آوا لیوانش را به سمت پارچ آب می‌برد و انگشتانش، برای کسری از ثانیه، دچار لرز خفیفی شد؛ لرزی آن‌قدر کوتاه که می‌شد انکارش کرد، اما آن‌قدر واقعی که خودش را غافلگیر کند. نگاهش برای لحظه‌ای مکث کرد، نفسش را آرام نگه داشت و بی‌درنگ، با مهارتی زنانه، آن لرزش را در سکوت پنهان کرد، انگار هیچ‌چیز اتفاق نیفتاده است. ماکان آن لرزش را دید اما آن‌گونه که می‌خواست، نه آن‌گونه که بود. در ذهنش، آن حرکت کوچک، رنگی از معنا گرفت که به دلخواهش نزدیک‌تر بود تا به واقعیت. روشا هم دید اما نگاه او، از جنس دیگری بود؛ نه شتاب داشت، نه پیش‌داوری. فقط ثبت کرد، آرام، بی‌صدا، مثل کسی که قطعه‌ای از پازلی ناتمام را در جای خود می‌گذارد، بی‌آنکه هنوز تصویر کامل را

دیده باشد. و آریا حتی نفهمید که دیده شده است؛ نه نگاهش را، نه مکثش را، نه آن ردّ نامرئی که از خودش باقی گذاشته بود.

خسرو، با همان روحیه‌ی زودجوش و گرمش، رشته‌ی سکوت‌های پراکنده را در دست گرفت و شروع کرد به تعریف یکی از خاطرات سفرهای قدیمی‌اش؛ صدایش پرانرژی بود، پر از فراز و فرود، و خنده‌هایی که میان جمله‌هایش جا می‌گرفت، بقیه گوش می‌دادند، بعضی با لبخند، بعضی با تعجب، و بعضی فقط برای همراهی. اما زیر این شلوغیِ ساده و بی‌تکلف، چیزی دیگر در جریان بود. سه جفت نگاه آرام، بی‌صدا، در رفت‌وآمد میان آوا و دو مرد؛ یکی، بی‌خبر از خودش، یکی، با اشتیاقی که هنوز نامی نداشت، و یکی، گرفتار در برداشتی که از دل خودش زاده شده بود.

بیرون از پنجره، نور از سطح حوض بالا می‌جهید و بر سقف گچ‌بری‌شده‌ی اتاق می‌رقصید؛ روشنایی‌ای نرم و زنده، که انگار در گوش زمان نجوا می‌کرد: هفته تازه آغاز شده. هنوز همه‌چیز ساده است. هنوز هیچ‌چیز به هم نریخته.

آوا لقمه‌ی آخر را برداشت، آهسته، بی‌عجله. و در همان لحظه، صدای پرنده‌ای از حیاط بلند شد؛ نه پررنگ، نه هشداردهنده، فقط یک صدای کوتاه و گذرا، آن‌قدر معمولی که در میان صداهای دیگر گم شد، و هیچ‌کس مکثی برایش نکرد. نسیمی گذشت. پرده‌ی نازک کنار پنجره، آرام تکان خورد و زمان، بی‌هیچ تأکیدی، از آن لحظه عبور کرد.

چای در استکان‌ها ریخته شد، بخار گرمش بالا آمد و در هوا پخش شد، صداها نرم‌تر شدند، حرکت‌ها کندتر و خانه، کم‌کم، در آغوش گرمای بعدازظهر

فرو رفت، در سکوتی که نه سنگین بود، نه خالی بلکه پر از چیزهایی که هنوز گفته نشده بودند. و با اینکه هیچ‌کس نمی‌دانست. نه آوا، نه آریا، نه حتی روشا که بیشتر از بقیه می‌دید.

از همان ظهر اول، مسیرهایی نامرئی میان دل‌ها کشیده شده بود؛ باریک، نرم، اما پیوسته. مسیرهایی که آرام پیش می‌رفتند، بی‌آنکه دیده شوند، بی‌آنکه عجله کنند، و قرار بود، تا پایان این هفته، بی‌صدا، همه‌چیز را تغییر دهند. ناهار که به پایان رسید و سفره از روی میز ناهارخوری جمع شد، گرمای ملایم بعدازظهر، آهسته و بی‌هیچ اصراری، روی سالن نشست؛ نوری که از پنجره‌های رنگی عبور می‌کرد، حالا به خط‌های باریک آبی و سرخ تبدیل شده بود که روی فرش پهن می‌شدند، مثل نقش‌هایی زنده که هر لحظه اندکی جابه‌جا می‌شدند. صدای برخورد آرام لیوان‌های چای، خنده‌ی کوتاه و بی‌مقدمه‌ی خسرو، و زمزمه‌های نرم گفت‌وگو، در هم می‌پیچید و فضایی می‌ساخت که نه شلوغ بود، نه ساکت. چیزی میان این دو، چیزی شبیه یک ظهر تابستانی که آدم را به صلح با خودش دعوت می‌کند.

آوا، استکان چای را با دو انگشت ظریف نگه داشته بود؛ بخار باریک چای بالا می‌رفت و نگاه او، بی‌آنکه عجله‌ای داشته باشد، از میان آن عبور می‌کرد و جایی دورتر، روی حوض حیاط می‌نشست، جایی که آب، آرام و بی‌صدا، آسمان را در خود نگه داشته بود. دامن کرم‌رنگش، وقتی پاهایش را جمع می‌کرد، نرم موج می‌خورد، و هر حرکت کوچک او، بی‌آنکه قصدی داشته باشد، بخشی از آن آرامش محجوب و زنانه را به اطراف منتقل می‌کرد؛ حضوری که دیده می‌شد، اما خودنمایی نمی‌کرد.

آریا، کمی دورتر، کنار پنجره نشسته بود؛ نور آفتاب، لبه‌ی موهایش را روشن کرده بود و سایه‌ای نرم روی صورتش انداخته بود. بی‌آنکه خودش متوجه باشد، نگاهش گاه‌به‌گاه به سمت آوا می‌لغزید؛ نگاهی ساده، بی‌ادعا، اما گرم از آن نگاه‌هایی که آدم، بی‌آنکه بدلند چرا، تکرارشان می‌کند. و هر بار که این نگاه، اتفاقی، به نگاه آوا گره می‌خورد، هر دو، با نوعی شتاب آرام، نگاهشان را می‌دزدیدند، و در همان لحظه‌ی کوتاه، لبخندی کم‌رنگ روی لب‌هایشان می‌نشست؛ لبخندی که هنوز نه اعتراف بود، نه انکار. فقط نشانه‌ای مبهم از چیزی که در حال شکل‌گرفتن بود.

ماکان، روی یکی از مبل‌های کنار ایوان نشسته بود؛ پا روی پا انداخته، نعلبکی را با تعادلی دقیق روی انگشت اشاره نگه داشته، و نگاهش را با دقتی غریزی روی صورت آوا سر می‌داد. نگاه او، از جنس تماشا نبود؛ بیشتر شبیه نگاه کسی بود که گمان می‌کند چیزی را کشف کرده، نشانه‌ای را فهمیده، معنایی را دیده. معنایی که شاید فقط در ذهن خودش شکل گرفته بود. هر بار که آوا دستش را بالا می‌برد و موهایش را پشت گوش می‌زد، ماکان اندکی صاف‌تر می‌نشست و لبخند کوتاهی بر لب می‌آورد، لبخندی که از نوعی اطمینان می‌آمد؛ اطمینانی که بیش از آنکه از واقعیت باشد، از برداشت‌های خودش ریشه می‌گرفت. و در آن سوی حیاط، روشا، روی لبه‌ی تخت چوبی نشسته بود؛ دامن نیلی‌اش هنوز موج داشت، و موهای گوجه‌ای‌بسته‌اش، مثل تاجی کوچک و بی‌تکلف، بر سرش نشسته بود. مچ دستش روی زانو قرار گرفته و انگشتانش، بی‌اختیار، خودکاری خیالی را میان خود می‌چرخاندند؛ همان عادت همیشگی، همان حالتِ آماده برای دیدن و ثبت کردن. او بیشتر از همه ساکت بود اما سکوتش، خالی نبود. نگاهش،

آرام، میان آدم‌ها حرکت می‌کرد؛ یک‌بار روی آریا مکث می‌کرد، یک‌بار روی آوا، و بعد، بی‌آنکه شتاب داشته باشد، روی ماکان می‌نشست و در پایان، لبخندی باریک، گوشه‌ی لبش شکل می‌گرفت؛ لبخندی که نمی‌شد به‌راحتی فهمید از کجاست. از شیطنت؟ از دانستن؟ یا از دیدنِ چیزی که هنوز برای دیگران، فقط یک اتفاق ساده بود.

خانه، در آن ساعت از روز، نه‌فقط گرم، که زنده بود اما در زیر این آرامش نرم، چیزی در حال حرکت بود؛ چیزی که هنوز نامی نداشت، اما نگاه‌ها، پیش از کلمه‌ها، داشتند آن را روایت می‌کردند. مهین‌دخت، با همان آرامش عمیق و مادرانه‌ای که در نگاهش خانه داشت، چشم بر جمع گرداند؛ نگاهش نه قضاوت می‌کرد، نه عجله داشت. فقط می‌دید. سرش را کمی به سمت هوشنگ خم کرد و زیر لب، با لبخندی که بیشتر شبیه فهمیدن بود تا گفتن، آرام گفت:

«جوونا رو ببین هر کدوم‌شون یه عالمه حرفِ نگفته دارن»

هوشنگ، با خنده‌ای نرم، از همان جنس خنده‌هایی که سال‌ها زندگی آن را صیقل داده، پاسخ داد:

«همینه که دنیا قشنگ می‌شه»

و بعد، صدایش را کمی بلندتر کرد، رو به جمع، با همان لحن ساده و بی‌تکلفی که فاصله‌ها را از میان برمی‌دارد:

«چای کسی می‌خواد؟»

آفتاب، بی‌وقفه، بر حیاط می‌تابید؛ نورش روی سطح حوض می‌ریخت و آب، با لرزشی نرم، آن را به دیوارهای گچی بازمی‌تابلند، لکه‌هایی زنده و لغزان که

انگار با هر موج کوچک، جان تازه‌ای می‌گرفتند. عمارت، در این ساعت، در اوج سکوتی روشن ایستاده بود؛ سکوتی که نه خالی، که پر از حضور بود. هما، از در ایوان وارد شد؛ قدم‌هایش آرام، صدایش متعادل، مثل همیشه میان صمیمیت و نظم در تعادل:

«تا یک ساعت دیگه آماده می‌شیم برای رفتن به باغ فین. هر کی خواست می‌تونه یه کم استراحت کنه یا توی حیاط قدم بزنه.»

جمله‌اش، بیشتر از یک اطلاع ساده بود؛ دعوتی بود به ادامه‌ی این باهم‌بودن، به کشفِ چیزی که هنوز در لایه‌های نازک این روز پنهان مانده بود. آریا، پیش از آن‌که از جایش بلند شود، برای لحظه‌ای، نگاهش به آوا گره خورد؛ همان نگاه کوتاه، همان مکثِ بی‌صدا، اما این‌بار، آشناتر. انگار آن خط نازکی که از ظهر میان‌شان کشیده شده بود، حالا دوباره، آرام‌تر و عمیق‌تر، خودش را نشان می‌داد. آوا، بی‌آنکه چیزی بگوید، شال کرم‌رنگش را مرتب کرد؛ حرکتی ساده، اما پر از ظرافت. وقتی از کنار آریا عبور کرد، عطری ملایم، نرم و زنانه، در هوا پخش شد... عطری که نه خودنمایی می‌کرد، نه ماندگار بود، اما در همان یک لحظه، مثل نفسی عمیق، در وجود آریا نشست و تکانی کوتاه، نامرئی، اما واقعی در او ایجاد کرد؛ تکانی که بیشتر حس می‌شد تا فهمیده شود. ماکان، این عبور را دید. دیدنی ساده، اما باز هم، آمیخته با برداشت. لبخندی زد، از همان لبخندهایی که از «فکر کردن» می‌آید، نه از «دیدن». لبخندی که اگر کسی از بیرون نگاهش می‌کرد، شاید گمان می‌برد او داستانی را از پیش فهمیده، در حالی که آن داستان، هنوز حتی برای خودش هم روشن نبود. روشا، آرام از جایش بلند شد؛ دامنش را

صاف کرد، موهای رهای کنار گوشش را جمع کرد، و در همان حال، زیر لب، به نرمی گفت:

«خب این هفته جالب‌تر از چیزی‌یه که فکر می‌کردم»

هیچ‌کس نشنید. اما بعضی جمله‌ها، حتی وقتی گفته نمی‌شوند، راه خودشان را پیدا می‌کنند. باد خنک عصر، آرام از راه می‌رسید؛ از لابه‌لای شاخه‌ها عبور می‌کرد، روی سطح آب می‌لغزید، و بی‌آنکه دیده شود، حرف‌های نگفته‌ی آدم‌ها را با خودش در حیاط پخش می‌کرد. حرف‌هایی که هنوز شکل نگرفته بودند، اما حضورشان حس می‌شد. خانه، در سکوتی آرام فرو رفته بود؛ سکوتی که از جنس خالی‌بودن نبود، بلکه پر بود از نگاه‌هایی که ادامه پیدا می‌کردند، از مکث‌هایی که معنایی در خود پنهان داشتند، از دل‌هایی که هنوز چیزی نمی‌دانستند، اما بی‌آنکه بدانند، داشتند آهسته، به سمت هم حرکت می‌کردند. یک ساعت دیگر، گشت عصر آغاز می‌شد. حرکتی بیرونی، در دل شهری که قرن‌ها داستان در خود داشت اما آنچه در این عمارت جریان گرفته بود، حرکتی درونی بود. آرام، بی‌صدا، و شاید، واقعی‌تر از هر دیدنی. و در همان ساعتی که هیچ اتفاق بزرگی رخ نداده بود، در همان سکوتِ گرمِ بعدازظهر، داستانی آغاز شده بود؛ که پایانش، دیگر ساده نخواهد بود.

آفتاب، آرام‌آرام، رو به غروب می‌رفت که ون، بی‌هیچ شتابی، در کوچه‌ی باریک سلطان‌امیراحمد پیچید و مقابل عمارت ماه‌نشین ایستاد؛ هوا، رنگی میان گرما و خنکی گرفته بود، بوی خاکی که هنوز از روز گرم باقی مانده بود با نسیم خنک عصر درهم آمیخته و عطر برگ‌های توت، بی‌صدا در فضا پخش شده بود. سفر کوتاهشان به باغ فین، مثل خاطره‌ای تازه، روی چهره‌ی تک‌تکشان نشسته

بود؛ نه خستگی کامل، نه هیجان زیاد. چیزی میان این دو، چیزی شبیه رضایت. خسرو، مثل همیشه پیش‌قدم، اول از ون پایین پرید؛ شانه‌هایش را کش داد، نفسی عمیق کشید و با همان لحن نیمه‌خسته اما سرحال گفت:

«آخ! چه باغی بود. آب مثل شعر می‌اومد توش»

و همین جمله، ساده و صمیمی، انگار مثل نسیمی از میان جمع عبور کرد؛ خستگی را برداشت و لبخندهایی آرام، بی‌هیچ تلاش، روی لب‌ها نشاند.

آوا، آرام، از پله‌های ون پایین آمد؛ دامن کرم‌رنگش، هم‌قدم با حرکتش، روی سنگفرش‌های کوچه، مثل سایه‌ای نرم کشیده می‌شد. نگاهش هنوز، جایی دورتر مانده بود... در میان آب‌های زلال باغ، در صدای پیوسته‌ی فواره‌ها، در خنکای سایه‌ی چنارها... انگار بخشی از وجودش هنوز در آنجا قدم می‌زد و هنوز، آن صدا را می‌شنید که بی‌وقفه جاری بود.

آریا، پشت سر او پایین آمد. اما نه بی‌تفاوت. لحظه‌ای مکث کرد؛ نه آن‌قدر که دیده شود، نه آن‌قدر کوتاه که بی‌اثر بماند. فاصله‌اش را تنظیم کرد. همان فاصله‌ی ظریف و نانوشته، که نه نزدیک بود، نه دور. فقط یک گامِ محتاط، یک تعادل نادیدنی، گویی این فاصله را نه او، که حسی درونی، آرام و بی‌اصرار، برایش انتخاب می‌کرد. نور نارنجیِ آخرین لحظات روز، روی صورت آوا نشسته بود؛ گرمایی ملایم که گونه‌هایش را روشن‌تر نشان می‌داد و برای یک لحظه، فقط یک لحظه، آریا حس کرد دنیا، با تمام وسعتش، در همین قاب کوچک خلاصه شده در همین چند ثانیه‌ی بی‌ادعا، در همین تصویر ساده که نه قرار بود ثبت شود، نه تکرار اما در دلش ماند. ماکان، همان لحظه، این قاب را دید اما نه

همان‌گونه که بود. نگاهش، روی این نزدیکیِ بی‌صـــدا مکث کرد و در دلش، چیزی شبیه به گرهی کوچک شکل گرفت؛ گرهی که هنوز سفت نشده بود، اما حضــورش حس می‌شــد و او، با اطمینانی که از درون خودش می‌آمد، گمان کرد معنایش را می‌داند. قدمش را کمی تندتر کرد، فاصله را کم کرد، و در کنار آوا قرار گرفت؛ صدایش را به نرمی تنظیم کرد و گفت:

«باغ فین با نور عصــرش قشــنگ‌تره. شــما هم از اون بخش آخر خوشــتون اومد؟»

آوا، ســـرش را کمی به ســـمت او برگردلند؛ لبخند ملایمی زد، همان لبخند همیشگی، بی‌هیچ پیچیدگی و گفت:

«خیلی مخصوصاً اون صدای آب که انگار هیچ‌وقت قطع نمی‌شه»

لحنش آرام بود، ســاده، بی‌تکلف. اما همین آرامی، همین بی‌تأکیدی، در ذهن ماکان، رنگ دیگری گرفت؛ نشــانه‌ای از صــمیمیت، از توجه، از چیزی که شــاید فقط در برداشت او وجود داشت، نه در نیت آوا. و در همان کوچه‌ی باریک، میان نور رو به خاموشی و نسیمی که تازه جان گرفته بود، سه مسیر، آرام و بی‌صدا، در کنار هم پیش می‌رفتند. مسیرهایی که هنوز از هم جدا نبودند، اما هرکدام، در دل خود، برداشتی متفاوت از یک لحظه‌ی مشترک می‌ساختند.

روشا کمی عقب‌تر قدم برمی‌داشت؛ نه از سر فاصله‌گرفتن، بلکه از آن جنس عقب‌ماندنی که برای دیدنِ بهتر است. سکوتی راضـی در چهره‌اش نشـسته بود، سـکوتی که پر از توجه بود، پر از ثبت‌کردن. دامن نیلی‌اش با هر گام نرمش روی سنگفرش‌ها موجی کوتاه برمی‌داشت و موهای گوجه‌ای‌بسته‌اش، زیر نور نارنجی

عصـــر، هاله‌ای گرم و زنده پیدا کرده بود، انگار نور، او را هم به بخشـــی از این غروب تبدیل کرده باشـــد. نگاهش آرام روی آوا و آریا چرخید. مکثی کوتاه. بعد روی ماکان نشـــست و در نهایت، به ســمت عمارت برگشـــت؛ به خودِ خانه، به دیوارهایی که حالا زیر نور غروب، زنده‌تر از همیشــه به نظر می‌رسـیدند. او اولین کســی بود که فهمید این خانه، در این ســاعت، چیز دیگری می‌شــود؛ ســایه‌ی کشیده‌ی بادگیر، روی دیوار افتاده بود، و نور غروب، از شیشه‌های رنگی اتاق‌های بالا عبور می‌کرد و به تکه‌های رنگی روی حیاط تبدیل می‌شـــد. تکه‌هایی زنده، لغزان، که هر لحظه شـکل و رنگ عوض می‌کردند، مثل نقاشـی‌ای که هنوز تمام نشـده باشـد. درِ چوبی، با صـدایی آشـنا، باز شـد و هما، با همان حضـور گرم و بی‌ادعایش، گفت:

«خیلی خوش اومدید. خسته نباشید. من براتون شربت به‌لیمو گذاشتم روی تخت‌های حیاط قبل از شام بخورید. حال و هوا تون رو هم تازه می‌کنه»

و همین چند جمله‌ی ســـاده، کافی بود؛ انگار خلنه، دوباره مهمان‌هایش را در آغوش گرفت. وقتی وارد حیاط شـدند، بوی نم‌خورده‌ی آجرها، با صـدای آرام آب در حوض و انعکاس رنگ‌های غروب روی دیوارها، فضـایی سـاخت که نه کاملاً خنک بود، نه گرم. چیزی میان این دو، شـــبیه آغوشـــی که هم آرام می‌کند، هم بیدار نگه می‌دارد. آوا، لیوان شـــربت را برداشـــت و اولین جرعه را نوشـــید؛ چشم‌هایش، بی‌اختیار، آرام بسته شد. طعم تازه‌ی به‌لیمو، با خنکی یخ‌های ریز، در جانش نشـست و او را، برای لحظه‌ای کوتاه، به جایی کاملاً درونی برد؛ جایی که بیرون، دیگر اهمیتی نداشـــت. لحظه‌ای که هما، شـــاید بی‌آنکه بدلند، برای دل آدم‌ها می‌ساخت.

آریا، آن‌سوی حوض، نگاهش را از آوا گرفت و به آب دوخت؛ سطح آب، با انعکاس آسمان و برگ‌های توت، موجی نرم برداشت، و او، بی‌آنکه قصد گفتن داشته باشد، زیر لب زمزمه کرد:

«اینجا انگار از زمان جداست»

روشا شنید. لبخندی زد. لبخندی که نمی‌شد به‌سادگی فهمید از کجاست؛ از تأیید این جمله؟ یا از شناختی که بی‌صدا، درباره‌ی آریا در ذهنش شکل گرفته بود؟

ماکان، روی تخت روبه‌روی آوا نشست؛ لیوان شربت را در دست چرخاند، و تلاش کرد نگاهش را عادی نگه دارد. اما عادی نبود. لندکی بیش از حد دقیق، لندکی بیش از حد مشتاق، و لندکی بیش از حد آگاه از خودش. وقتی آوا، برای لحظه‌ای کوتاه، سرش را بالا آورد و با همان لبخند مؤدبانه نگاهش کرد، ماکان، در همان لحظه، چیزی بیشتر دید چیزی که شاید اصلاً وجود نداشت. لبخندی که برای آوا، فقط ادب بود، برای او، نشانه شد. نشانه‌ای از چیزی که در ذهنش، آرام شکل می‌گرفت.

در آن سوی حیاط، مهین‌دخت و هوشنگ، روی تخت بزرگ کنار باغچه نشسته بودند؛ دست در دست، بی‌نیاز از کلمات زیاد، و با نگاهی که از سال‌ها تجربه گذشته بود. هوشنگ، با نرمی گفت:

«جوانی یعنی همین. هرکی یه طرف دلش کشیده می‌شه خودش هم نمی‌فهمه»

مهین‌دخت، خنده‌ای آرام کرد، از همان خنده‌هایی که عمق دارد، و پاسخ داد:

«بذار بکشن دنیا همین کشش‌هاست که قشنگش می‌کنه»

نسیم عصر، کمی جان گرفت؛ برگ‌های درخت توت به حرکت درآمدند، و سایه‌شان، روی صورت‌ها، روی دیوارها، روی حوض، به رقصی آرام افتاد. عمارت ماه‌نشین، در همان لحظه، به اوج زیبایی‌اش رسید نه فقط به‌خاطر نور، نه فقط به‌خاطر هوا بلکه به‌خاطر آدم‌هایی که در دلش نفس می‌کشیدند. انگار خانه هم می‌دانست. می‌فهمید که این مهمان‌ها، آرام‌آرام، بی‌هیچ عجله‌ای، در حال نزدیک‌شدن به یکدیگرند و شاید، بی‌آنکه کسی متوجه شود، خودش هم، در این نزدیکی، نقشی داشت.

هوا، آهسته و بی‌هیچ شتابی، از آبی روشن عصر به آبی عمیق شب می‌لغزید؛ انگار آسمان، لایه‌لایه، خود را جمع می‌کرد تا در سکوت شب فرو برود. آخرین خط نور غروب که از روی دیوارهای گچی عمارت محو شد، چراغ‌های زرد و ریز حیاط یکی‌یکی روشن شدند؛ نورهایی نرم و صمیمی، مثل ستاره‌هایی که دلشان نخواسته در آسمان بمانند و پایین آمده باشند تا میان شاخه‌های درخت توت لانه کنند.

پس از آن استراحت کوتاه، خانه دوباره جان گرفت؛ صدای باز و بسته شدن درها، خش‌خش کفش‌های نرم روی سنگفرش، و خنده‌های کوتاه و بی‌تکلف، نشان می‌داد که مهمان‌ها، آرام، خود را برای شبی در کنار هم آماده می‌کنند.

آوا، از اتاق «سایه» بیرون آمد؛ لباسی ساده، اما در عین حال پر از ظرافت. بلوز سفیدِ گشاد، شال خاکیِ روشن، و گیره‌ای کوچک که موهایش را جمع کرده بود. زیبایی‌اش، از آن جنس نبود که چشم را خیره کند، بلکه از آن نوعی بود که

آرام، بی‌صدا، در دل می‌نشست. بی‌نیاز از تلاش، بی‌نیاز از تأکید. در همان لحظه، آریا از اتاق «بادگیر» بیرون آمد؛ پیراهن مشکیِ نازکی به تن داشت، و نور زردِ لامپ‌های ایوان، روی صورتش حالتی گرم و نزدیک انداخته بود، حسی از صمیمیت، از حضوری که به دل می‌نشیند. نگاهشان، بی‌هیچ قرار قبلی، به هم رسید یک لحظه، کوتاه اما کامل و تبسمی آرام، همزمان، روی لب هر دو نشست؛ تبسمی که نه آغاز بود، نه پایان. فقط نشانه‌ای بود از چیزی که بی‌کلام، در میان‌شان جاری شده بود. با هم به حیاط رفتند. ماکان، با قدم‌هایی کمی سریع‌تر از معمول، از راه رسید؛ نگاهش، در یک لحظه‌ی گذرا، میان آوا و آریا لغزید، و چیزی در آن جرقه زد. شاید حدس، شاید تردید، یا شاید آرزویی که هنوز خودش هم جرأت نکرده بود نامش را بگذارد. اما همان‌جا، در همان لحظه، آن را پشت همان وقار همیشگی‌اش پنهان کرد، طوری که فقط کسی مثل روشا می‌توانست آن را ببیند.

روشا، از بالا، از نیم‌طبقه‌ی ایوان، به آن‌ها نگاه می‌کرد؛ دامن نیلی‌اش در نور چراغ‌ها اندکی براق شده بود، و لبخندی آشنا، فهمیده، گوشه‌ی لبش نشسته بود. لبخندی که نشان می‌داد این بازیِ بی‌کلام نگاه‌ها را می‌فهمد، و شاید، از تماشای آن، لذت هم می‌برد.

شام، روی میز بزرگ حیاط چیده شده بود؛ نان گرم که هنوز بخارش بالا می‌آمد، دوغ محلی با آن خنکیِ دلچسب، کشک‌بادمجان، سبزی تازه، کوکو سبزی، ماست خانگی، و جوجه‌کباب‌های کوچکی که بویشان، آرام و وسوسه‌انگیز، در فضای حیاط می‌پیچید. همه دور میز نشستند. و با اولین لقمه‌ها، گفت‌وگوها هم جان گرفت. خسرو، با همان شور همیشگی، از دوران معلمی‌اش گفت، از

شـــاگردهایی که هنوز هم نامشـــان را به یاد دارد. مهین‌دخت، با لبخندی آرام، از نوه‌هایش حرف زد، از بازی‌های ســـاده‌ای که دلش را روشـــن می‌کنند. روشـــا، از پایان‌نامه‌اش گفت، از ذهن انســـان، از پیچیدگی‌های رفتار، و از چیزهایی که دیده می‌شوند، بی‌آنکه گفته شوند. آریا، از پروژه‌های معماری و سفرهایش حرف زد، از شـهرهایی که هرکدام، داسـتانی در خود دارند. و ماکان، از دانشـجوهایش گفت، با شوخی‌هایی که چندبار، خنده را دور میز چرخاند.

فضـــا، گرم شـــده بود. نه فقط از غذا، بلکه از صـــداها، از اشـــتراک‌ها، از این باهم‌بودن ســـاده. و بعد، نوبت به آوا رســـید. نگاه‌ها، آرام، یکی‌یکی، به ســـمت او برگشـــتند. بی‌فشـــار، بی‌اصـــرار، اما با نوعی کنجکاوی نرم، انگار همه منتظر بودند ببینند این ســـکوتِ لطیف، چه حرفی در دل دارد. آوا، بعد از لحظه‌ای مکث، با همان آرامش همیشگی‌اش گفت:

«من مهندسی پزشکی خوندم ولی راستش علاقه‌ی اصلی‌ام همیشه مطالعه بوده. مخصوصاً روایت‌هایی که از پشت صحنه‌ی زندگی آدم‌ها پرده برمی‌دارن.»

صدایش در فضای گرم شب، آرام نشست؛ نه بلند، نه نمایشی فقط صادقانه. مهین‌دخت، با همان نگاه مادرانه و دقیقش، کمی به جلو خم شد و پرسید:

«چه جور روایت‌هایی؟»

آوا لبخندی زد؛ لبخندی که انگار از دل خودش می‌آمد، نه برای جمع.

گفت:

«من بیشـــتر کارهای یکی از فعالان حوزه مهندســـی پزشـــکی رو می‌خونم. ایشـــون بیش از چهار دهه تو صـــنعت تجهیزات پزشـــکی ایران کار کردن؛ هم

پژوهشگرن، هم کارآفرین، هم نویسنده. علاوه بر کتاب‌های کاملاً تخصصی، یه مجموعه نوشته‌های خیلی انسانی و واقعی هم دارن درباره‌ی تجربه‌های زیستی، سفرها، موقعیت‌های عجیب. از اون چیزهایی که هم خنده داره، هم عمق.»

آوا ادامه داد، و دستش ناخودآگاه روی جلد کتابی که کنار او بود نشست:

«این کتابی که الان دستمه هم یکی از همونا‌ست.»

چند لحظه، سکوتی کوتاه میان جمع نشست؛ سکوتی از جنس توجه، نه بی‌حوصلگی. و همان سکوت، گرم‌تر از هر واکنشی بود.

بعد از شام، هوا نرم‌تر شده بود؛ جمع، یکی‌یکی، روی تخت‌های چوبی کنار حوض نشستند. باد آرام از میان برگ‌های توت عبور می‌کرد و صدای خش‌خش لطیفی در فضا می‌ریخت، مثل زبانی که فقط شب می‌فهمد. بوی شب‌بوها، آهسته بالا می‌آمد و با نور زرد چراغ‌ها درهم می‌آمیخت؛ نوری که روی سطح آب حوض می‌رقصید و تصویر سقف و برگ‌ها را تکه‌تکه می‌کرد. مهین‌دخت، بعد از لحظه‌ای سکوت، با صدایی آرام اما گرم گفت:

«آوا جان اگر جمع موافقه و خودت هم دوست داری، یه تیکه از اون چیزی که داری می‌خونی برامون بخون. صدات هم خیلی لطیفه.»

چند نگاه، بی‌آنکه گفته شود، تأیید کرد. حتی آریا که فقط با یک نگاه روشن و بی‌صدا همراهی‌اش را نشان داد. آوا لحظه‌ای مکث کرد. نه از ناتوانی، از آن مکث‌هایی که آدم بین درون خودش و بیرون جهان گیر می‌افتد. بعد آرام نفس کشید، کتاب را برداشت، و با انگشتانش صفحه‌ای را گشود. نور زرد چراغ روی کاغذ افتاد. حروف، در روشنایی شب، زنده‌تر به نظر می‌رسیدند. و آوا شروع به

خواندن کرد؛ صدایش گرم بود، شفاف، و بی‌لرزش. صدایی که انگار برای همین حیاط، همین آب، همین شب ساخته شده بود:

""لبخند پشت خشتک پاره

گاهی زندگی چنان صحنه‌هایی پیش پای ما می‌گذارد که اگر آن‌ها را در فیلمی ببینیم، باورمان نمی‌شود. اما واقعیت، گاه از هر خیال و طنزی واقعی‌تر است.

ده سال پیش، به همراه یکی از همکارانم برای بازدید از یک شرکت صنعتی در شهری کوچک از چین دعوت شده بودیم. قطار بین‌شهری ما آرام در ایستگاه توقف کرد و ما با چمدان‌هایی سبک از سوغاتی و ذهنی پر از کنجکاوی، پیاده شدیم. سالن خروجی مملو از جمعیت بود. مثل بیشتر ایستگاه‌های شهرهای کوچک چین، چند زن جوان با لباس‌های متحدالشکل و لبخندهای ثابت، تبلیغ تورهای گردشگری را به مسافران عرضه می‌کردند. کاتالوگ‌های رنگارنگشان پر از تصویر کوه‌ها و معابد بود، اما همه چیز به زبان چینی نوشته شده بود. من که حوصله ترجمه نداشتم، فقط به دنبال میزبان خود می‌گشتم. اما هر چه گشتم، او را نیافتم. در همین حال، همکارم سرگرم تماس با او بود و من هم متوجه شدم یکی از همان خانم‌های تور، مدام گوشه کت مرا گرفته و چیزی می‌گوید. گفتم:

« این خانم ول‌کن نیست! لابد می‌خواهد به زور ما را ببرد گردش.»

در حالی که با خونسردی لبخند می‌زد، بی‌وقفه حرف می‌زد و به نظر می‌رسید از پیگیری دست‌بردار نیست. سرانجام، به سمت کانتری رفتم تا از کسی بخواهم

کمک کند. خانم پشت کانتر، نیمه‌انگلیسی و نیمه‌چینی حرف می‌زد. بعد از چند جمله، ناگهان متوجه شد و گفت:

« این خانم می‌گوید اسم شما را می‌داند. شما مهمان او هستید! »

با تعجب به همکارم نگاه کردم. تازه فهمیدیم آن خانم محترم، همسر رئیس همان شرکتی است که برای دیدار از آن آمده بودیم! او شخصاً به ایستگاه آمده بود تا ما را با احترام بیشتری استقبال کند. از شرمساری فقط لبخند زدم و با تعارف فراوان دنبال او رفتیم. چند دقیقه بعد، به پارکینگ رسیدیم؛ یک خودروی شاسی‌بلند بنز مشکی با صندلی‌های چرمی براق. در سکوتی آمیخته با احترام، سوار شدم. همکارم نیز خواست سوار شود که ناگهان صدایی خفیف اما گویا در هوا پیچید.

خشتک شلوارش پاره شد! صحنه‌ای بود که هیچ کارگردانی نمی‌توانست بهتر از این طراحی کند. او با خونسردیِ خاص خودش لبخند زد، نشست، و درحالی‌که کت رسمی و کراواتش کاملاً منظم بود، با شوخ‌طبعی شروع کرد به صحبت با میزبانمان، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. من که نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم، پنهانی از او عکسی گرفتم. در قاب تصویر، مردی بود شیک‌پوش، در خودرویی لوکس، با لبخندی عمیق و نگاهی آرام... اما در پسِ آن ظاهر مرتب، شکافی بود که فقط ما دو نفر از آن خبر داشتیم.

سال‌ها از آن روز گذشته است، اما هر بار که آن عکس را می‌بینم، با خود می‌گویم چه نماد باشکوهی از زندگی در آن نهفته است. ما چقدر درباره دیگران قضاوت می‌کنیم بر اساس آنچه می‌بینیم: لباسی شیک، خودرویی گران‌قیمت، یا

لبخندی مطمئن. اما از درون انسان‌ها چه می‌دانیم؟ از خستگی‌شان، دردهایشان، دغدغه‌هایشان... از «خشتک پاره»هایی که زندگی هرکدام از ما گاه بی‌صدا در جایی پنهان کرده است؟

و در عین حال، از خود می‌پرسم: آیا ما هم می‌توانیم مانند همکار من، در لحظه‌ی خجالت و سختی، لبخند بزنیم و زندگی را به شوخی بگیریم؟ آیا می‌توانیم در اوج مشکلات، وقار و شوخ‌طبعی‌مان را حفظ کنیم و نگذاریم چیزی از درون ما پاره شود؟ شاید راز انسان بودن همین باشد: لبخند زدن حتی وقتی خشتک زندگی‌ات پاره است. آیا ما هم گاهی پشت لبخند دیگران، زخم‌هایی پنهان نمی‌بینیم؟ و آیا وقت آن نرسیده است که به جای ظاهر آدم‌ها، به استقامت درونی‌شان احترام بگذاریم؟""

صدای آوا، وقتی آخرین جمله را خواند، آرام آرام در هوای شب حل شد. نه ناگهان قطع شد، نه محو شد؛ انگار خودش هم تصمیم گرفته بود آرام بنشیند و جایش را به سکوت بدهد.

«شاید راز انسان بودن همین باشد: لبخند زدن حتی وقتی خشتک زندگی‌ات پاره است.»

آخرین واژه که تمام شد، حیاط برای چند ثانیه در سکوتی فرو رفت که از جنس خالی‌بودن نبود؛ از جنس سنگینِ روشن بود. سکوتی که انگار همه را مجبور می‌کرد لحظه‌ای به چیزی درون خودشان نگاه کنند. نور زرد چراغ‌ها روی سطح آب حوض می‌لرزید، برگ‌های توت آرام تکان می‌خوردند، و نسیم شب، بی‌صدا از میان جمع عبور می‌کرد. اما هیچ‌کس عجله نداشت این سکوت را

بشـکند. آوا کتاب «قطب نمای کسـب و کار» را آرام بسـت. نه با نمایش، نه با تأکید. فقط انگار یک صـفحه از چیزی را که خودش هم در آن حضـور داشـت، به پایان رسـانده باشـد. چشـم‌هایش برای لحظه‌ای پایین ماند. بعد آرام نفس کشـید. مهین‌دخت، اولین کسـی بود که لبخند زد. لبخندی آرام، عمیق، از آن‌هایی که بیشتر در چشم‌ها شکل می‌گیرد تا روی لب. و بعد، آرام گفت:

«چه ساده و چه واقعی»

هوشنگ، بدون اینکه بخواهد فضا را سنگین کند، فقط سری تکان داد؛ اما در نگاهش، نوعی تأیید پنهان نشسته بود، تأییدی که از تجربه می‌آمد، نه از کلمات. خسرو، که همیشه راهی برای شکستن سکوت داشت، آهسته خندید و گفت:

«زندگی همینه دیگه فقط بعضی‌هاش رو نمی‌شه توی کتاب‌ها نوشت، مگر با جرأت.»

اما حتی خنده‌ی او هم، این بار، مزاحم سکوت نشد؛ فقط کنار آن نشست. آریا به سـطح آب خیره شـده بود. حرفی نمی‌زد. اما انگار جمله‌ها در ذهنش هنوز ادامه داشـتند نه فقط داسـتان، بلکه چیزی پشـت داسـتان. ماکان، برای لحظه‌ای لبخند زد. لبخندی کوتاه، جمع‌شـده، کمی دیرهنگام. بعد نگاهش را از آوا برداشـت، اما انگار هنوز در حال مرتب‌کردن چیزی در ذهنش بود؛ چیزی میان طنز و معنا، میان خنده و قضاوت. روشا، اما، متفاوت بود. او سکوت را دوست داشت وقتی معنا داشت. دفترچه‌اش را باز نکرد. این‌بار نه. فقط نگاه کرد؛ به آوا، به آریا، به ماکان و بعد به حوض. و در ذهنش، جمله‌ای شکل گرفت که گفته نشد. نسیم شب، آرام‌تر شـد. چراغ‌ها روی آب، مثل نفس‌های کوتاه نور، می‌لرزیدند. و عمارت ماه‌نشـین،

در این لحظه، دیگر فقط یک خانه نبود. شبیه جایی شده بود که آدم‌ها در آن، نه فقط کنار هم، بلکه درون هم دیده می‌شدند. هما، با صدایی آرام که نمی‌خواست این سکوت را بشکند، فقط گفت:

«چای بیارم؟»

و همین یک جمله، مثل نخ ظریفی، جمع را دوباره به واقعیت وصل کرد. اما سکوتی که قبل از آن آمده بود دیگر برنمی‌گشت. چون چیزی در دل آن حیاط، آرام و بی‌صدا، تغییر کرده بود؛ نه با حادثه. با فهمیدن. مهین‌دخت، دوباره سکوت را شکست؛ چشمانش از آن برق‌های آشنا روشن شده بود و با تحسینی بی‌پیرایه گفت:

«عجب نوشته‌ای چه نگاه درست و انسانی‌ای!»

آوا گونه‌هایش کمی سرخ شده بود؛ از هیجان، از حضور، از چیزی که شاید خودش هم اسمش را دقیق نمی‌دانست. با این حال، لبخندش روشن‌تر از قبل بود؛ لبخندی که انگار بعد از خواندن آن متن، عمیق‌تر شده باشد. آریا به او نگاه کرد نه فقط با تحسین، بلکه با احترامی تازه، و حسی گرم‌تر که در نگاهش آرام نشسته بود، بی‌آنکه بخواهد خود را آشکار کند. ماکان هم سر تکان داد؛ آرام، حساب‌شده. اما نگاهش، مثل همیشه، پر از لایه‌هایی بود که خودش هم شاید همه‌شان را نمی‌فهمید؛ تفسیرهایی خاموش، حدس‌هایی بی‌صدا، و برداشت‌هایی که هنوز شکل نهایی نگرفته بودند. و این‌گونه، شب یکشنبه، در گرمای غذا، در نور زرد چراغ‌ها، و در صدای آرام یک رولیت انسانی، به پایان رسید. وقتی دورهمی کم‌کم جمع شد و فنجان‌های چای روی سینی مسی سرد شدند،

مهمان‌ها یکی‌یکی از تخت‌های چوبی بلند شـــدند؛ نه با عجله، نه با دل‌کندن سخت بلکه با آن نوع رفتنی که نشـان می‌دهد شـب، کار خودش را کرده است. هوا هنوز بوی شـب‌بو می‌داد. حوض آرام بود، و انعکاس چراغ‌ها روی سـطح آب، مثل ردّی نقره‌ای و لرزان می‌درخشید.

آوا هنگام رفتن، لحظه‌ای ایسـتاد. برگشـت و به حیاط نگاه کرد. ماه، باریک و روشـن، پشـت بام‌ها را نقره‌اندود کرده بود. در دلش گذشـت که این عمارت، با آن دیوارهای خشـتی و پنجره‌های چوبی، فقط یک خانه نیست. چیزی شـبیه آغوشـی آرام است؛ جایی که آدم‌ها در آن، بی‌آنکه بفهمند، سبک‌تر می‌شوند. شالش را آرام مرتب کرد و به سـمت اتاق «سـایه» رفت. آریا پشـت سـرش کمی مکث کرد؛ نه برای ایسـتادن، بلکه برای نگه‌داشـتن چیزی که گفتنش در آن لحظه ممکن نبود. بعد، با لبخندی کوتاه و محترمانه، شـب‌بخیر گفت به نصـرالله که چراغ‌های ایوان را کم‌نور می‌کرد، و به سمت اتاق «بادگیر» رفت. ماکان، اما، دیرتر از همه حرکت کرد. روی همان تخت کنار حوض نشـست؛ چند دقیقه فقط به سکوت گوش داد. صـدای جمع در ذهنش مانده بود. صـدای آوا، نگاه‌ها، مکث‌ها، و آن خواندن آرام. انگار چیزی در درونش تکان خورده بود؛ نه آشـکار، نه قابل‌نام‌گذاری اما حاضـر. انگشـتش را آرام روی سطح آب کشید. موج‌های کوچک، نور چراغ را شکستند و تکه‌تکه کردند. زیر لب گفت:

«آدم‌ها همیشه پیچیده‌تر از آن‌اند که وانمود می‌کنند.»

روشـا، آخرین نفر بود. آرام از ایوان بالا رفت. دامن نیلی‌اش در نور کم شـب، موجی نرم داشـت. وقتی درِ اتاق «انار» را بسـت، لحظه‌ای مکث کرد و دوباره به حیاط نگاه انداخت. لبخندش این‌بار محوتر بود؛ اما از جنس رضـــایت. و از جنس

کسی که دارد آینده‌ی یک داستان را حدس می‌زند، پیش از آن‌که نوشته شود. شب یکشنبه آرام فرو نشست؛ عمارت آهی کشید، بادگیرها در تاریکی نفس کشیدند، و هرکس با فکرهای خودش، به خواب رفت.

صبح دوشنبه، آفتاب تازه از پشت گنبدهای محله‌ی سلطان‌امیراحمد بالا می‌آمد؛ نور، آرام و طلایی، از لابه‌لای شاخه‌های توت می‌ریخت و روی سطح حوض لکه‌های روشن می‌ساخت؛ لکه‌هایی که با هر موج آب، جابه‌جا می‌شدند، انگار حیاط نفس می‌کشید. بوی نان تازه، هل و چای، از آشپزخانه بالا می‌آمد و آرام، خانه را بیدار می‌کرد. اولین نفر که وارد حیاط شد، روشا بود. لباسی آبی روشن با طرح‌های ریز موجی پوشیده بود و موهایش را ساده پشت سر بسته بود. چهره‌اش هنوز کمی خواب‌آلود بود، اما در نگاهش همان تیزی همیشگی دیده می‌شد؛ تیزیِ بیدار. روی تخت نشست، فنجان چای را گرفت و به حیاط نگاه کرد؛ انگار در حال دیدن چیزی فراتر از صبح بود. کمی بعد، آوا آمد. مانتوی نخ‌پنبه‌ای سبزِ مه‌آلود پوشیده بود و شال کرم‌رنگش در نور صبح، روشن‌تر به نظر می‌رسید. چهره‌اش شاداب بود؛ و لبخندش، از جنس دیشب نبود. واقعی‌تر، سبک‌تر، و بی‌فکرتر. کنار روشا نشست. هر دو با مهربانی سلام کردند. آوا به حیاط نگاه کرد و آرام گفت:

«چقدر صبح اینجا زود روشن می‌شه انگار نور از دیوار بالا می‌ره»

آریا با پیراهن سرمه‌ای ساده اما خوش‌دوخت وارد شد. موهایش هنوز کمی نم داشت، انگار صبح را با دوش آب سرد شسته باشد و بوی صابون ملایمی، بی‌هیاهو، همراهش آمده بود.

«صبح‌به‌خیر» را صمیمانه گفت و کنار میز نشست، اما نگاهش برای لحظه‌ای کوتاه، بی‌اجازه از ذهنش، روی آوا مکث کرد؛ آن‌قدر سریع که اگر کسی پلک می‌زد، از دست می‌رفت... و آن‌قدر واقعی که فقط خودشان، اگر دقت می‌کردند، می‌فهمیدند چیزی در آن نگاه جابه‌جا شده است. آوا سرش پایین بود، اما انگار همان مکث را در هوا حس کرد. ماکان کمی دیرتر رسید. امروز ساده‌تر از دیشب بود؛ پیراهن سفید نخی، شلوار خاکی، و عینک آفتابی باریک مشکی که هنوز روی چشمش ننشسته بود و در دست داشت. وقتی نشست، با همان لحن آرام و مطمئن خودش گفت:

«صبح کاشان از اون صبح‌هاست که آدم فکر می‌کنه می‌شه همه‌ی اشتباهات دنیا رو بخشید.»

جمله‌اش مثل یک نسیم کوتاه روی میز نشست؛ نه سنگین، نه سبک اما اثرگذار. مهین‌دخت و هوشنگ هم آمدند. وقارشان از آن نوع بود که با لباس هم کامل می‌شد، نه ساخته. مهین‌دخت مانتوی خردلی روشن پوشیده بود با روسری گل‌ریز؛ انگار رنگ صبح را انتخاب کرده باشد. هوشنگ با پیراهن چهارخانه آبی و صورتی، آرام و مطمئن کنار او می‌نشست؛ مردی که انگار سال‌هاست صبح را جدی گرفته و با آن آشتی کرده است.

خسرو، طبق عادت همیشگی، با انرژی وارد شد: تی‌شرت طوسی، شلوار کرم، و همان صدایی که پیش از حضورش می‌رسید. گفت:

«بچه‌ها، قسم می‌خورم دیشب این عمارت روی موج خواب من می‌رقصید!»

خنده، بی‌اجازه در جمع پخش شـــد؛ خنده‌ای کوتاه و واقعی. در همان لحظه، هما با لبخند پرانرژی‌اش وارد شد و سینی‌های صبحانه را آورد؛ نان داغ، پنیر تازه، سبزی، و نیمروهایی که بویشان حیاط را پر کرد. گفت:

«صبحانه بخورین که دو ساعت دیگه گشت شروع می‌شه امروز راهی خانه طباطبایی‌ها و حمام سلطان‌میر احمدیم.»

اسـم‌ها که گفته شـد، انگار شـهر هم در جمع نشـسـت. روی میز صـبحانه، صمیمیت تازه‌ای جریان پیدا کرد؛ نه از آن صمیمیت‌های پرصدا و شلوغ، بلکه از جنس نزدیک شدن‌های آرام. از آن‌هایی که اول در نگاه شکل می‌گیرند و بعد در کلمات. روشا، کمی جلوتر نشست. فنجان چایش را برداشت و گفت:

«من همیشـه به سـکوت آدم‌ها توجه می‌کنم. حرف‌ها را همه می‌شـنوند، اما سکوت‌ها چیز دیگری هستند.»

لحظه‌ای مکث کرد، انگار جمله‌اش را در هوا جا گذاشته باشد. آوا نگاهش کرد و آرام گفت:

«شاید برای همینه که تو می‌تونی حالِ جمع رو زود بفهمی.»

آریا به فنجانش نگاه کرد، اما گوشـش کاملاً با آن‌ها بود. بعد از لحظه‌ای، آریا از معماری گفت؛ از خانه‌هایی که هنوز نفس دارند، نه فقط دیوار. گفت:

«این حیاط‌ها انگار آدم رو در خودشـون نگه می‌دارن... نه محبوس می‌شـی، نه تنها. یه جور تعادل عمیق دارن.»

آوا لبخند زد. این بار لبخندش ساده نبود. یک تأیید آرام بود، شبیه فهمیدن. ماکان، از دانشجوهایش گفت؛ از هنر، از نگاه، از اینکه بعضی حقیقت‌ها فقط وقتی ساده بیان می‌شوند، واقعی‌تر می‌شوند. خسرو خاطره‌ای تعریف کرد و دوباره خنده بالا آمد. مهین‌دخت از سفرهایش گفت و هوشنگ با همان سکوت پُرمعنایش تأیید کرد. نور صبح، روی میز می‌ریخت و بخار چای در آن حل می‌شد. بوی نان تازه، میان کلمات می‌چرخید. و این جمع، بی‌آنکه نامش را بداند، در حال ساختن چیزی بود که از سفر فراتر می‌رفت؛ نزدیک شدن‌هایی آرام، که در ظاهر ساده بودند اما در عمق، مسیرها را تغییر می‌دادند. این صبحِ دوشنبه، پیش‌درآمد روزی بود که قرار بود هم زیبا باشد، هم آرام‌آرام آغازگر اتفاق‌هایی کوچک اما تعیین‌کننده؛ از آن روزهایی که در ظاهر معمولی‌اند، اما در لایه‌های پنهانشان مسیر آدم‌ها کمی جابه‌جا می‌شود. وقتی صبحانه تمام شد و همهمه‌ی جمع‌کردن میز در حیاط پیچید، نور آفتاب آرام‌تر از قبل از میان شاخه‌های درخت توت عبور می‌کرد و خودش را روی زمین می‌ریخت؛ تکه‌تکه، نرم و طلایی. نسیمی خنک، سطح حوض را خط می‌انداخت و از کاشی‌های خیس‌شده، بوی شیرین و نمناکِ صبح را بالا می‌کشید؛ بویی که با صدای قدم‌ها و خنده‌های کوتاه مهمان‌ها درهم می‌آمیخت. یکی‌یکی آماده شدند برای گشت. روشا اولین کسی بود که لباس عوض کرد و به حیاط آمد؛ مانتویی نخی به رنگ آبی فیروزه‌ای پوشیده بود با دکمه‌های چوبی ریز، و شالی سفید که لبه‌هایش مثل موجی آرام روی شانه‌اش می‌افتاد. موهایش را پشت سر با گیره‌ای صدفی بسته بود؛ و همان گیره، زیر نور آفتاب، لحظه‌ای درخشید، انگار نقطه‌ای کوچک از توجه را در فضا نگه داشته باشد. پوست گندمیِ روشنش در کنار آن آبی، ترکیبی ساخته بود که نگاه‌ها را بی‌صدا نگه می‌داشت.

کمی بعد، آوا آمد. مانتویی ساده اما بسیار مرتب و خوش‌دوخت، به رنگ کرم روشن پوشیده بود؛ شالی نازک به رنگ یشم که آرام روی شانه‌اش سر می‌خورد و هر از گاهی با حرکت باد، دوباره به جای خودش برمی‌گشت. چشمان قهوه‌ای روشنش در نور صبح، حالتی نزدیک به رنگ عسل پیدا کرده بود؛ گرم، آرام و روشن. آستین‌های مانتو کمی آزاد بود و هنگام حرکت، مثل پارچه‌ای سبک و زنده تکان می‌خورد. کفش‌های سفید ساده‌اش، بی‌هیچ اغراق، نشان می‌داد که سادگی را نه انتخابی لحظه‌ای، بلکه بخشی از شخصیتش کرده است.

در همان لحظه، آریا از اتاق بیرون آمد. شلوار جین طوسی تیره، پیراهن سفید نخی با یقه‌ای کمی باز، و عینکی که هنوز روی چشمانش ننشسته بود و در دست داشت. موهایش کمی نامرتب بود، اما نه از جنس بی‌نظمی؛ بیشتر شبیه حالتی رها، طبیعی و بی‌تکلف. ریش کوتاهش چهره‌اش را جدی‌تر کرده بود، اما نور آفتاب روی پوست گندمی مایل به طلایی‌اش، گرمایی نرم به او می‌داد؛ گرمایی که با سکوتش ترکیب می‌شد. ماکان هم به جمع اضافه شد. لباسی با حال‌وهوای هنری همیشگی‌اش: پیراهن کتان خاکی، شلوار سبز زیتونی راحت، بند ساعت قهوه‌ای. نگاهش آرام بود، اما در عمق آن همیشه چیزی در حال حرکت دیده می‌شد؛ نوعی جست‌وجو، نوعی تحلیل خاموش، انگار جهان را نه فقط می‌دید، بلکه مدام در حال خواندنش بود.

مهین‌دخت با مانتوی یاسی روشن و روسری گل‌ریز صورتی رسید؛ بوی ملایم گل مریم، پیش از خودش وارد حیاط شده بود. هوشنگ با پیراهن آبی کمرنگ و کت نازک تابستانی خاکستری، کنار او ایستاد؛ زوجی که کنار هم، مثل دو درخت بالغ کنار جویبار، آرام ایستاده بودند. نه نیاز به توضیح داشتند، نه نیاز به نمایش.

فقط بودنشـــان کافی بود؛ ریشـــه‌دار، آرام، و هماهنگ با هم. و این‌گونه، حیاط عمارت ماه‌نشین، در روشن‌ترین حالت صبح، آرام آماده می‌شد برای حرکت برای بیرون رفتن از خود و ورود به روزی که هنوز هیچ‌کس نمی‌دانســت، در دلش چه چیزهایی پنهان کرده اســت. وقتی همه ســوار ون شــدند، هما جلوی در عمارت ایستاد؛ دستش را بالا آورد و با همان لبخند گرم و مادرانه‌ای که انگار بخشی از خود خانه بود گفت:

«تا ظهر که برمی‌گردین حتماً عکس‌های خوشگل بگیرین!»

و ون، آرام، از کوچه‌ی باریک بیرون رفت. کاشـــان، در حرکت نرم چرخ‌ها، خودش را نشـــان می‌داد؛ دیوارهای گچی که نور را مثل پارچه‌ای روشـــن روی خودشـان نگه داشـته بودند، بادگیرهایی که در آسـمان کشـیده و صـبور ایسـتاده بودند، ســـایه‌هایی که روی زمین می‌لغزیدند، و گاهی صـــدای مرغی از پشـــت دیواری قدیمی که انگار هنوز در زمان خودش زندگی می‌کرد. همه‌چیز در یک ریتم آرام و پیوســته جریان داشــت؛ شــهری که عجله را بلد نبود، فقط حرکت را می‌فهمید.

آوا کنار پنجره نشـست. آریا هم کنارش. فاصـله‌شـان کم بود؛ نه تصـادفی، نه اعلام‌شده؛ چیزی میان این دو. نور آفتاب، وقتی ون پیچید، ناگهان مستقیم افتاد روی صـــورت آوا؛ و در همان لحظه، آریا مکثی کوتاه کرد. از آن مکث‌هایی که بیرونش یک ثانیه اســت، اما درونش بیشــتر طول می‌کشــد. انگار برای اولین‌بار چیزی را می‌دید که قبلاً فقط «وجود داشت» و حالا «دیده شده بود». با صدایی آرام گفت:

«نور خیلی بهت میاد رنگ چشمت تو آفتاب انگار روشن‌تر می‌شه.»

آوا لحظه‌ای نگاهش را پایین انداخت. نه از فرار، از جنس همان خجالت‌های آرامی که با لبخند همراه می‌شوند. بعد گفت:

«فکر کنم نور توی این کوچه‌ها هر چیزی رو قشنگ‌تر نشون می‌ده.»

آریا سری تکان داد، اما نگاهش هنوز تمام نشده بود. آهسته گفت:

«نه. همیشه نور نیست که همه چیز رو قشنگ می‌کنه.»

مکث کرد. جمله‌ی بعدی در هوا گیر کرد، قبل از اینکه کامل گفته شود. انگار خودش هم مطمئن نبود باید اجازه بدهد بیرون بیاید یا نه. روشا، که پشت سرشان نشسته بود، همه‌چیز را دیده بود؛ نه با نگاه مستقیم، با نگاهی که عادت‌کرده به خواندن فاصله‌ها. کمی خم شد سمت آوا و با لبخندی که بیشتر شبیه فهمیدن بود تا شوخی، آرام گفت:

«دیدی؟ تازه اولشه؛ پسرها وقتی یه چیز کوچیک نظرشون رو جلب کنه، تا آخر مسیر فکرشون باهاشه.»

آوا زیر لب، بدون اینکه نگاهش کند، گفت:

«روشا تو زیادی تیزبینی!»

روشا خندید؛ خنده‌ای کوتاه و مطمئن:

«تیزبینی نیست عزیزم تجربه‌ست. تازه، برای تو بد نیست یه نفر اینطوری نگاهت کنه.»

جمله آخرش را آرام‌تر گفت، طوری که بیشتر شبیه گذاشتن یک فکر در ذهن بود تا بیان یک نظر. پشت ون، صداها جریان داشت. خسرو با همان انرژی همیشگی گفت:

«زندگی بچه‌ها اینه همین لحظه‌ها! آدم باید بلد باشه خودش رو تو همین ثانیه ببخشه!»

ماکان، با لبخندی که همیشه کمی فاصله داشت از هیجان جمع، پاسخ داد:

«زندگی پر از قاب‌های ناتمامه، بعضیا خودشون رو تو این قاب‌ها جا می‌دن، بعضیا ازش بیرون می‌زنن، مهم اینه آدم بفهمه کدومش براش درسته.»

حرفش بیشتر از آنکه پاسخ باشد، مثل باز کردن یک پنجره بود. مهین‌دخت آرام دست هوشنگ را گرفت. انگشت‌هایشان بدون نمایش در هم قفل شد. گفت:

«ما هفتاد ساله داریم یاد می‌گیریم زندگی یعنی همین که الان داریم... همین مسیر کوتاه تا یه خانه‌ی قدیمی.»

هوشنگ لبخند زد و گفت:

«زندگی اگر سخت نباشه یادگرفتنی نمی‌شه... اما اگر فقط سخت باشه، موندنی نمی‌شه.»

ون برای لحظه‌ای در سکوت افتاد. نه سکوت خالی سکوتی که پر بود از فکرهایی که کسی نگفته بود، اما همه حس کرده بودند.

کاشان از پشت شیشه‌ها آرام می‌گذشت و در دل این حرکت ساده، هر نفر، بی‌آنکه بداند، کمی بیشتر از خودش و کمی بیشتر از دیگری آگاه می‌شد. خورشید

هنوز به اوج نرسیده بود که به قلب خانه‌های تاریخی کاشان رسیدند؛ جایی که انگار زمان، تصمیم گرفته بود کمی آهسته‌تر حرکت کند تا آدم‌ها بتوانند خوب نگاه کنند، خوب بفهمند، و شاید حتی کمی بیشتر حس کنند.

حیاط خانه‌ی طباطبایی‌ها در آن ساعت، پر از نورهای پله‌پله بود؛ نورهایی که از میان ارسی‌ها عبور کرده بودند و روی دیوارها و کف حیاط، تکه‌تکه نشسته بودند، مثل نقاشی‌ای که با دست نور کشیده شده باشد. آجرهای قهوه‌ای روشن در گرمای صبح نفس می‌کشیدند، بادگیرهای بلند سایه‌هایی کشیده و آرام روی زمین انداخته بودند، پنجره‌های مشبک چوبی، نور را تکه‌تکه می‌کردند و در میان همه‌ی این‌ها، حوض آبی وسط حیاط، مثل چشم بیداری بود که همه‌چیز را دو برابر زیباتر بازتاب می‌داد.

وقتی وارد شدند، جمع از هم باز شد؛ هر کسی به سویی کشیده شد، اما نه از هم دور بلکه هرکس به سمت نوعی تجربه‌ی شخصی از فضا رفت: یکی در سکوت فرو رفت، یکی در تماشا، یکی در ثبت لحظه‌ها با دوربین.

آوا آرام به سمت حوض رفت. روی لبه‌اش نشست و بدون شتاب، دستش را در آب فرو برد. سطح آب لرزید، نور شکست، و انگار تصویر جهان برای لحظه‌ای نرم‌تر شد. چند قدم آن‌طرف‌تر، آریا ایستاده بود. نه نزدیک، نه دور اما نگاهش، بی‌وقفه، روی او مانده بود؛ انگار حرکت‌های کوچک او، برایش معنایی بیش از یک تماشا داشت. روشا آرام کنار آریا آمد، بدون اینکه مزاحم فضا شود، و زیر لب گفت:

«پسرها گاهی فکر می‌کنن ما نمی‌فهمیم نگاهشون رو ولی خب، می‌فهمیم.»

لحنش شوخی بود، اما پشتش شناختی آرام خوابیده بود. آوا خندید؛ خنده‌ای کوتاه و سبک. موهایش را پشت گوش زد و همان لحظه، دستبند پارچه‌ای روی مچش بیشتر در نور دیده شد؛ کرم‌رنگ، با نقش‌های ریز برگ که انگار از دل طبیعت آمده بودند. آریا نگاهش روی آن مکث کرد.

نه از سر کنجکاوی ساده از آن نوع توجهی که آرام شکل می‌گیرد. پرسید:

«این دستبند پارچه‌ای رو از کجا خریدی؟»

آوا نگاهش را از آب گرفت و گفت:

«کار یه هنرمند تهرانیه اسمش آهوئه. بیشتر کاراش الهام‌گرفته از طبیعته.»

آریا سری تکان داد. و بعد، با صدایی آرام‌تر گفت:

«بهت میاد. ساده‌ست، اما یه روحی داره، یه جریان زنده، مثل خودت.»

جمله که تمام شد، فضا برای لحظه‌ای تغییر کرد؛ نه بیرون، بلکه در درون آوا. او نگاهش را سریع به سطح آب برگرداند، اما خجالتی که در لبخندش نشست، پنهان‌شدنی نبود. روشا، بی‌آنکه مزاحم شود، آهسته چند قدم عقب رفت؛ مثل کسی که می‌داند بعضی لحظه‌ها باید خودشان نفس بکشند. در گوشه‌ای دیگر، ماکان مشغول عکاسی بود؛ نور را می‌گرفت، سایه را دنبال می‌کرد، و انگار با هر شاتر، بخشی از جهان را ثبت می‌کرد. خسرو کنارش ایستاد و گفت:

«تو نور رو دنبال می‌کنی، من صدا رو؛ ولی انگار هردومون داریم یه چیز رو می‌بینیم: آدمیزاد.»

مهین‌دخت و هوشنگ آرام در حیاط قدم می‌زدند؛ نه عجله داشتند، نه نیاز به توضیح. فقط بودنشان کنار هم، کافی بود. مهین‌دخت گفت:

«عشق وقتی قشنگ می‌شه که سال‌ها ازش رد شده باشه. اولش همه چی برق می‌زنه.»

هوشنگ لبخند زد، و به دیوارهای اطراف اشاره کرد:

«مثل همین خشت‌ها. اول خاک بودن بعد رفتن تو آتیش کوره محکم شدن و حالا شدن بخشی از چیزی که قراره سال‌ها بمونه.»

نور صبح، آرام روی حیاط می‌ریخت. آب در حوض آرام بود، اما در دلش همه‌چیز در حرکت بود. و در میان این خانه‌ی قدیمی، هر نگاه، هر مکث، هر جمله‌ی ساده، آرام‌آرام داشت چیزی را در دل آدم‌ها جابه‌جا می‌کرد؛ بی‌آنکه هنوز کسی اسمش را بداند. در آن گوشه‌ی خلوت، جایی کنار پنجره‌ی چوبی بزرگی که نور ظهر از لابه‌لای قاب‌هایش به داخل ریخته بود، آوا و آریا لحظه‌ای از جمع جدا شدند؛ نه از روی فاصله، بلکه از روی همان مکث‌های نادیده‌ای که گاهی آدم‌ها را بی‌صدا از جهان بیرون جدا می‌کند. آوا آرام گفت:

«اینجا انگار آدم رو به فکر فرو می‌بره.»

نور روی صورتش نرم افتاده بود؛ نه تند، نه خشن. مثل دستی که فقط برای لمس کردن آمده باشد، نه برای تغییر دادن. آریا چند ثانیه سکوت کرد، انگار جمله را مزه می‌کرد. بعد گفت:

«فکر کردن خوبه ولی گاهی فکر نکردن بهتره. گاهی باید بذاری چیزی خودش اتفاق بیفته.»

آوا رو به او چرخید. در نگاهش چیزی روشن شد؛ از آن روشن‌شدن‌هایی که فقط در مواجهه با یک جمله‌ی غیرمنتظره اتفاق می‌افتد. و گفت:

«و تو اینو بلدی؟»

آریا لبخند زد؛ لبخندی آرام، بی‌ادعا، از آن‌ها که بیشتر شبیه اعتراف‌اند تا پاسخ. و گفت:

«دارم یاد می‌گیرم.»

و درست همان لحظه، سکوت میان‌شان شکل گرفت؛ نه سکوتِ خالی، بلکه سکوتی پر، گرم، و زنده. نسیم از بیرون آمد، کمی تندتر از قبل. برگ خشکی روی زمین چرخید و مسیر کوتاهش را با صدایی نرم طی کرد. هم‌زمان چیزی کوچک، نزدیک لبه‌ی پنجره، لرزید. یک شیء ریز، شبیه دکمه‌ای فلزی یا تکه‌ای سکه‌ی فرسوده. آوا خم شد. نگاهش دقیق شد. برای لحظه‌ای کوتاه، جهان به همان شیء کوچک محدود شد؛ چیزی که در روشنایی ظهر، چند بار برق زد و بعد، در زاویه‌ای از بادگیر، ناپدید شد. اما پیش از آنکه سؤال شکل بگیرد، صدای جمع آمد. صداهایی که همیشه لحظه‌های ظریف را می‌برند. آوا سرش را بالا آورد. شیء در ذهنش نماند؛ یا شاید فقط نیمه‌کاره در ذهنش نشست. و همراه جمع حرکت کرد. اما در همان رفتن، چیزی تغییر کرده بود؛ خیلی کوچک، اما واقعی.

آفتاب پیش از ظهر تیزتر شده بود. گرمای خشکی از دل کوچه‌های خشتی بالا می‌آمد و روی شانه‌ها می‌نشست؛ نه آزاردهنده، بیشتر شبیه یادآوریِ زمان. گروه از آخرین دکان صنایع دستی بیرون آمدند. کیسه‌های کوچک خرید، صدای

برخورد قدم‌ها، و خستگی شیرین پیاده‌روی، در هوا پخش بود. راه برگشت به عمارت ماه‌نشین آغاز شد. سایه‌ی بادگیرها روی سنگفرش‌ها کش آمده بود؛ بلندتر از قبل، کشیده‌تر، انگار زمان در ظهر کش می‌آمد. بوی گلاب تازه از پشت دیوار یکی از خانه‌های قدیمی بلند شده بود؛ بویی که ناگهان شهر را نرم‌تر می‌کرد، انگار در دل خشکی، هنوز باغی زنده نفس می‌کشید. آوا آرام‌تر از بقیه قدم برمی‌داشت. حواسش میان صداها پخش بود؛ آریا، که کنار او بود. ماکان، که در سکوتی سنگین‌تر از معمول راه می‌رفت و چیزی درون خودش، که هنوز اسم نداشت. روشا کنار مهین‌دخت قدم می‌زد؛ با هیجان از پارچه‌های دست‌بافت و طرح‌های ظریف حرف می‌زد، دست‌هایش همزمان با کلماتش حرکت می‌کرد، انگار تحلیل و زندگی در او همیشه هم‌زمان جریان داشت. هوشنگ کمی عقب‌تر، گاهی مکث می‌کرد؛ دوربین موبایلش را بالا می‌آورد، از یک دیوار، از یک سایه، از یک لحظه عکس می‌گرفت. لبخند آرامش زیر سبیل کوتاهش پنهان می‌شد، اما از چشم‌هایش جدا نمی‌شد. و عمارت ماه‌نشین، در انتظارشان بود؛ با حیاطی که هنوز چیزی از ظهر در خود نگه داشته بود و با داستانی که آرام‌تر از آن چیزی که کسی فکر می‌کرد، در حال شکل گرفتن بود.

خسرو جلوتر از همه راه می‌رفت؛ با همان ریتم آشنا و بی‌وقفه‌ای که انگار سال‌ها سفر و کلاس و جمع و گفتگو، در بدنش تبدیل به عادت شده بود. او از آن آدم‌هایی بود که ناخودآگاه مسیر را برای بقیه باز می‌کنند؛ نه با دستور، نه با شتاب، فقط با بودنِ مطمئنشان. و درست در همین حرکت یکنواخت گروه، آوا متوجه شد که صدای آرام و شمرده‌ی کسی را برای چند دقیقه نشنیده است. در انتهای جمع، دکتر ناهید رسید. با همان وقاری که انگار همیشه دو قدم عقب‌تر از

جهان حرکت می‌کرد تا به کسی فشار نیاورد. در دستش کیسه‌ی کوچکی از داروهای گیاهی بود؛ از آن بسته‌های ساده‌ای که بوی عطاری‌های قدیمی را در خود نگه می‌دارند. پیداست در یکی از همان دکان‌های باریک کاشان، لحظه‌ای مکث کرده بود. کمی سرعتش را بیشتر کرد تا به آوا برسد. نفسش را آرام تنظیم کرد و گفت:

«آوا جان دیشب که درباره‌ی کتاب‌هایی که مطالعه می‌کنید صحبت کردید و نام نویسنده کتاب دکتر حسینی شیرازی را بردید، برایم جالب شد. من سه جلد کتاب قطور و جامع را دارم؛ درباره‌ی طب سنتی ایرانی، تغذیه، درمان با سبزی‌های صحرایی و شناخت گیاهان دارویی. عجیب بود که نویسنده‌شان هم همین نام است. گفتم شاید تشابه اسمی باشد.»

قدم آوا برای لحظه‌ای کند شد. نه توقف، فقط یک مکث کوتاه در حرکت. بعد لبخندی روی صورتش نشست؛ لبخندی که بیشتر از ادب، از احترام می‌آمد. سرش را آرام تکان داد و گفت:

«نه خانم دکتر تشابه اسمی نیست. همان سه جلد هم کار خودِ دکتر حسینی شیرازی است. ایشان در چند حوزه می‌نویسند؛ هم طب سنتی و گیاهان دارویی، هم مباحث مهندسی پزشکی نظری و تجربی و البته داستان که دیشب صحبتش بود.»

در نگاه ناهید، چیزی میان تعجب و تحسین نشست. کیسه‌ی عطاری را در دست جابه‌جا کرد و آه کوتاهی کشید:

«واقعا چه جالب.»

و هر دو، بی‌آنکه کلام دیگری لازم باشد، به جمع پیوستند.

عمارت ماه‌نشین در بازگشت، حال دیگری داشت. نسیم خنک حوضخانه مثل آبی سبک روی صورت‌ها می‌نشست و خستگی راه را از تن بیرون می‌برد. ناهید پیشنهاد کرد همه کمی بنشینند. کسی مخالفت نکرد. نور آفتاب از شیشه‌های رنگی تالار پنج‌دری عبور کرده بود و روی فرش‌ها لکه‌هایی از آبی و زرد و ارغوانی انداخته بود؛ انگار خانه خودش را در یک خواب آرام نقاشی کرده باشد. ناهار ساده اما خوش‌عطر عمارت، آرام خورده شد: زرشک‌پلو با مرغ زعفرانی، کشک‌بادمجان خانگی، نان تازه، و سکوتی که نه از خستگی، بلکه از رضایتِ یک صبح پرماجرا می‌آمد.

بعد از غذا، خانه دوباره در حالت استراحت فرو رفت. روشا روی تخت اتاقش دراز کشید و خیلی زود خوابش برد؛ انگار ذهن تحلیل‌گرش هم گاهی نیاز به خاموشی داشت. ماکان کنار پنجره اتاقش نشست؛ نگاهش روی خط باریکی از نور افتاد که روی قالی کشیده شده بود، و برای لحظه‌ای طولانی همان‌جا ماند، درگیر چیزی که اسم نداشت. آریا پشت پنجره اتاق ایستاد؛ چنارهای حیاط را نگاه می‌کرد، اما نگاهش بیشتر درون خودش بود تا بیرون. چیزی شبیه نگرانی آرام، بی‌نام و بی‌صدا، در او شکل گرفته بود. آوا مقابل آینه‌ی قدی اتاقش ایستاد؛ چند لحظه صورتش را نگاه کرد، اما انگار تصویر خودش را نمی‌دید یا شاید چیزی فراتر از آن را می‌جست. و عمارت ماه‌نشین، در آن سکوت نیمروزی، مثل خانه‌ای که نفسش را آهسته نگه داشته باشد، منتظر ادامه‌ی روز ماند. دکتر ناهید هم به اتاقش رفت تا کمی استراحت کند؛ اما پیش از آنکه در را کامل ببندد، همان لبخند آرام و مادرانه‌اش را به جمع هدیه داد و گفت:

«اگر کسی سردرد گرفت، دم‌نوشی که خریدم آماده‌ست که استفاده کنین.»

و در بسته شد، آرام، بی‌صدا. چند ساعت بعد، وقتی سایه‌ها از دیوارهای عمارت بالا کشیده بودند و هوا کم‌کم به سمت خنکای عصر می‌رفت، صدای چای دوباره در حیاط پیچید. بخار سماور روی میز مسی بالا می‌رفت و در نور مایل عصر، مثل رشته‌ای نازک در هوا حل می‌شد. حوض، حالا نیمه‌در سایه بود و دیوارهای بلند عمارت، آرام‌آرام خودشان را روی آب می‌انداختند. گروه یکی‌یکی برگشتند؛ با همان حس سبکِ بعد از یک خواب کوتاه نیمروزی، که آدم را نه کاملاً تازه، اما دوباره قابلِ ادامه دادن می‌کند. برنامه‌ی بعدازظهر مشخص بود: بازدید از یکی از خانه‌های تاریخی کمترشناخته‌شده؛ پیشنهادی از خسرو، که با همان هیجان همیشگی‌اش آن را طوری تعریف کرده بود که انگار یک کشف شخصی است، نه یک مقصد گردشگری. و همه، بی‌درنگ پذیرفته بودند. اما در همین فاصله‌ی آرامِ آماده شدن، چیزی در دلِ زمان، بی‌صدا جابه‌جا شده بود؛ چیزی کوچک و براق، که درست پیش از بازگشت گروه، در سکوت یک گوشه‌ی قدیمی ناپدید شده بود و حضوری ناشناس، کوتاه و گذرا، رد خودش را مثل یک فکر نصفه، در فضا جا گذاشته بود.

عصر دوشنبه، وقتی خورشید از اوج افتاده بود و نورش روی دیوارهای کاهگلی محله‌ی سلطان‌امیراحمد کش می‌آمد، گروه از عمارت بیرون زد.

کوچه‌ها حالا رنگ دیگری داشتند؛ نه روشنِ ظهر، نه خاموشِ شب بلکه چیزی میان این دو، شبیه لحظه‌ای که شهر نفس عمیق می‌کشد. نسیم خنکی از سمت باغ‌های دوردست می‌آمد و لبه‌های لباس‌ها و شال‌ها را آرام حرکت می‌داد. روشا، با انتخابی دقیق و حساب‌شده، امروز پیراهن نخی بلند سبز کله‌غازی

پوشیده بود؛ رنگی که در نور عصر، عمیق‌تر و زنده‌تر دیده می‌شد. صندل‌های چرمی قهوه‌ای‌اش روی سنگفرش‌ها صدایی نرم می‌داد. او کنار آوا قدم می‌زد و با لحنی که بیشتر شبیه نجوا بود گفت:

«می‌دونی آوا، توی این نور عصر، آدم‌ها بیشتر از همیشه شبیه آرزوهاشون می‌شن. نگاه کن آریا... چقدر محو تماشای سردر حمامه، انگار تو ذهنش یه نقشه‌ی جدید می‌کشه.»

آوا، با مانتوی کرم‌رنگی که در نور مایل به طلایی می‌زد و شال یشمی‌ای که آرام روی شانه‌اش می‌لغزید، لبخند محجوبی زد. دستش ناخودآگاه شالش را مرتب کرد. و نگاهش، بدون اینکه بخواهد، سمت آریا رفت. آریا هم چشمانش بدنبال آوا بود. نه همیشه مستقیم، نه آشکار، اما هر چند لحظه، به بهانه‌ی آجرها، کتیبه‌ها، یا حتی خط سایه‌ها، سرش را برمی‌گرداند تا مطمئن شود آوا هنوز در همان نزدیکی است. و این «اطمینان‌های کوتاه» کم‌کم تبدیل به بخشی از مسیر نگاه او شده بود. وقتی وارد فضای سربینه‌ی حمام شدند، همه برای لحظه‌ای ایستادند. شکوه کاشی‌کاری‌های فیروزه‌ای، سقف‌های گنبدی، و آن نظم هندسی که انگار از دل آب و خاک و نور ساخته شده بود، جمع را به سکوت کشاند. نور از «گلجام‌ها» یا همان شیشه‌های رنگی سقف پایین می‌ریخت؛ ستون‌هایی از رنگ که روی زمین می‌نشستند و نقش‌هایی خیالی می‌ساختند، انگار خود فضا هم در حال روایت بود، نه فقط نمایش. و در همان سکوت رنگی، هر نگاه، هر قدم، و هر مکث، کمی بیشتر از قبل معنا پیدا می‌کرد.

آریا به سمت آوا نزدیک شد. نه با شتاب، نه با تردید؛ بلکه با نوعی آرامش تازه که در رفتار او کم‌کم شکل گرفته بود؛ آرامشی که انگار از تماشای همین فضا، همین نور، و همین لحظه‌ها به دست آمده بود. گفت:

«اینجا رو ببین، این سقف انگار آسمون رو آوردن پایین، بعد با شیشه و گچ محبوسش کردن. معمارش می‌دونسته آدمِ خسته وقتی سرش رو بالا می‌گیره، باید ستاره ببینه، حتی وسط روز.»

آوا نگاهش را از خطوط نور گرفت و به چشم‌های آریا نگاه کرد. در آن لحظه، چشم‌های او دیگر فقط چشم نبودند؛ چیزی در آن‌ها عمق گرفته بود، شبیه آگاهی، شبیه صمیمیت. آوا آرام گفت:

«چقدر زیبا گفتین، یعنی انگیزه‌ی زندگی اون معمار فقط ساختن سقف نبوده، بلکه بخشیدنِ امید بوده.»

آریا کمی مکث کرد؛ انگار جمله‌ی او را در ذهنش دوباره ساخت. بعد گفت:

«دقیقاً و فکر می‌کنم انگیزه‌ی زندگی هر کدوم از ما هم همین باشه، اینکه برای یه نفر دیگه، مثل یه ستاره توی تاریکی باشیم.»

جمله که تمام شد، هوا میان‌شان کمی سنگین‌تر و در عین حال روشن‌تر شد؛ از آن تناقض‌های لطیفی که فقط در لحظه‌های مهم اتفاق می‌افتد. کمی دورتر، ماکان ایستاده بود. بی‌آنکه خود را کنار بکشد، بی‌آنکه جلو بیاید. فقط نگاه می‌کرد. لبخندش آرام بود، اما در آن لبخند چیزی شبیه یک سایه‌ی کوتاه نشسته بود؛ دلتنگیِ نامشخص، یا شاید فهمیدن چیزی که هنوز کامل نشده بود. رو به خسرو گفت:

«می‌بینی خسـرو جان؟ هنر فقط روی دیوارها نیسـت، گاهی هنر، نگاهیه که بین دو نفر رد و بدل می‌شه، و ما فقط تماشاگرِ یه قابِ ناتمومیم.»

خسرو، مثل همیشه با گرمای ساده و بی‌ادعا، دستی روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

«بگذار قابشون کامل بشه ماکان، زندگی به همین قاب‌های تازه زنده‌ست.»

ماکان چیزی نگفت. فقط دوباره نگاه کرد. در سـوی دیگر، مهین‌دخت و هوشنگ روی یکی از سکوهای سنگی نشسته بودند. بدنشان کنار هم، بی‌نیاز از توضیح. مهین‌دخت سرش را آرام روی شانه هوشنگ گذاشت. نگاهش در میان سـتون‌های نور گم شـده بود؛ جایی که غبارهای ریز در هوا می‌رقصـیدند، مثل خاطره‌هایی که دیده نمی‌شوند اما حس می‌شوند. هوشنگ آرام گفت:

«ماهیت زندگی همین آرامشـه مهین جان، اینکه بعد از این همه سـال، هنوز وقتی به این سقف نگاه می‌کنیم، دست هم رو محکم‌تر بگیریم.»

مهین‌دخت لبخند زد؛ لبخندی که نه شـروع بود، نه پایان، فقط ادامه بود. بعد، گروه به سـمت پشـت‌بام حمام رفتند؛ جایی که گنبدهای کوچک و بزرگ مثل تپه‌های سنگیِ روییده از زمین، آسمان را لمس می‌کردند.

کاشان از آن بالا، گسترده و زنده بود؛ بادگیرها مثل ستون‌های صبور در شهر ایستاده بودند، و نور غروب، آرام روی همه‌چیز پهن می‌شد.

آوا کنار یکی از گنبدها ایستاد. باد موهایش را کمی به هم ریخت. آریا درست کنار او قرار گرفت؛ نه خیلی نزدیک، نه دور، همان فاصـله‌ای که در این روزها کم‌کم معنای خودش را پیدا کرده بود. آوا دستش را بالا آورد تا آستینش را مرتب

کند. در همان لحظه، متوجه شـد یکی از دکمه‌های فلزی مانتویش شـل شـده است. دکمه، با یک حرکت کوچک جدا شد. روی سقف گلی غلتید و در یکی از درزهای آجری فرو رفت. آوا خم شد؛ ناخودآگاه، سریع. اما صدای روشا از پشت سر آمد:

«آوا! برای عکس بیا. زود!»

مکث کرد. نگاهش برای یک لحظه روی همان درز ماند. بعد آرام ایسـتاد. دستش را پایین آورد و خیلی ساده گفت، بیشتر برای خودش تا برای کسی دیگر:

«فقط یه دکمه بود. مهم نیست.»

اما در همان لحظه، چیزی کوچک، بسیار کوچک در دل دیوار جا ماند. و کسی نمی‌دانسـت که گاهی در همین چیزهای به‌ظاهر بی‌اهمیت، شـروعِ یک نشـانه پنهان بوقوع می‌پیوندد. اما آوا ندید که چند لحظه بعد، وقتی جمع آرام‌آرام از آن نقطه دور شد و صدای قدم‌ها در پیچ‌های پشت‌بام حمام گم شد، سایه‌ای از لبه‌ی دیوار خودش را جدا کرد. نه شـتابی در آن بود، نه تردید. حرکتی نرم، دقیق، حساب‌شده؛ مثل کسی که مسیرش را از قبل می‌داند، نه اینکه در لحظه انتخاب کند. سایه از بالا سر خورد پایین، روی سطح گلی پشت‌بام، و بی‌آنکه حتی ذره‌ای صـدا ایجاد کند، به سـمت همان درز آجری رفت. لحظه‌ای مکث کرد. انگار فقط برای تأیید. بعد، دکمه‌ی کوچک فلزی آوا را برداشت؛ همان چیزی که چند دقیقه پیش، بی‌اهمیت و ساده، از دست آوا جدا شده بود. در نور آخرین رمق روز، دکمه یک‌بار برق زد و بعد در دسـت سـایه ناپدید شـد. حرکتش هم همان‌قدر بی‌صـدا ادامه پیدا کرد که آغاز شده بود. و هیچ‌کس نبود که ببیند.

خورشـید کاملاً پشـت افق فرو رفت. آسـمان کاشـان به رنگ یاقوتیِ عمیق درآمد؛ رنگی که میان روز و شب، مثل یک نفس طولانی معلق می‌ماند. مهمان‌ها در بازگشت به عمارت ماه‌نشین، سرشار از همان حسِ آشنای بعد از دیدن زیبایی بودند؛ حسی از نزدیکی، از سبک‌شدن، از اینکه انگار چیزی درونشان کمی نرم‌تر شـده اسـت. اما آن‌ها نمی‌دانسـتند در دل همین روزی که به نظر کامل و آرام می‌رسـید، یک زنجیره‌ی کوچک و نامرئی آغاز شـده بود؛ زنجیره‌ای از «گم شـدن‌های کوچک». چیزهایی به‌ظاهر بی‌اهمیت اما با هر بار تکرار، کمی سـنگین‌تر، کمی معنادارتر. و بدون اینکه کسـی بفهمد چگونه، قرار بود همین چیزهای کوچک، روایت روزهای بعد را از درون تغییر بدهند و قلب‌ها را در مسیری قرار دهند که دیگر شبیه قبل نبود.

هوا آرام‌آرام از روشـنای عصـر جدا می‌شـد و به آغوش شـبِ کویر می‌لغزید، همان ساعتی که کاشان رنگ دیگری به خود می‌گیرد؛ نه کاملاً تاریک، نه دیگر روشن، انگار شهر میان دو نفس ایستاده باشد، و در همین مکثِ دلنشین، «عمارت ماه‌نشین» دوباره بیدار شد، نه با هیاهو، بلکه با نوری نرم و جانی آهسته که از دل دیوارهای کاهگلی‌اش بالا می‌آمد و در رگ‌های خاموشـش جاری می‌شـد. چراغ‌های آویزِ تالار پنج‌دری یکی‌یکی روشـن شـدند، همان چراغ‌هایی که سال‌هاست شب‌های این خانه را روایت می‌کنند، و نور زرد و مهربانشان وقتی از شیشه‌های رنگی گذشت، روی حیاط پاشید، لکه‌هایی از آبی و اناری و سبز، که روی آجرهای قدیمی نشسـتند، درست مثل خاطره‌هایی که هیچ‌وقت کامل محو نمی‌شوند، فقط شکلشان عوض می‌شود. حوض وسط حیاط، با آن آب زلال و

ساکتش، نورها را در خود شکست و چند برابر کرد، و صدای آرام شرشرش، مثل لالاییِ نادیده‌ای، در فضا پیچید.

آقا نصرالله، با همان دقت همیشگی‌اش، سفره‌ی شام را روی تخت چوبی کنار حوض پهن کرده بود؛ تختی که سال‌ها شاهد آمدن و رفتن آدم‌ها بود، شاهد خنده‌ها، دل‌تنگی‌ها، و شاید رازهایی که هنوز در چوب‌هایش نفس می‌کشند. ظرف‌های مسی برق می‌زدند، مرغ‌ها آرام‌آرام بخار می‌کردند و بوی دارچین، بی‌آنکه عجله‌ای داشته باشد، در هوا پخش می‌شد و به دل‌ها راه پیدا می‌کرد؛ بویی که نه فقط گرسنگی، که نوعی آرامش را بیدار می‌کرد، انگار کسی از دور، خاطره‌ای قدیمی را صدا بزند.

مهمان‌ها یکی‌یکی جمع شدند، بی‌شتاب، با فاصله‌هایی که هنوز کاملاً پر نشده بود، اما دیگر غریبه هم نبودند. هرکدام لباسی به تن داشتند که با شبِ کویر سازگار بود، با آن خنکای لطیفی که بعد از گرمای روز، به پوست می‌نشیند و آدم را وادار می‌کند آهسته‌تر نفس بکشد.

روشا، با پیراهن یاسی‌رنگی که با هر حرکتش موجی نرم در هوا می‌ساخت، بیشتر شبیه کسی بود که به‌جای راه رفتن، در فضا حل می‌شود؛ نگاهش آرام بود، اما در عمقش چیزی می‌درخشید، چیزی که بیشتر از آنکه دیده شود، حس می‌شد. ماکان، با پیراهن سفید دکمه‌دار و آستین‌هایی که تا آرنج بالا زده بود، سعی داشت بی‌تفاوت به نظر برسد، اما خطوط ساعدش و طرز ایستادنش، چیز دیگری می‌گفت؛ نوعی ناآرامی پنهان، که هنوز خودش هم نامی برایش نداشت. آریا، با آن پیراهن خاکی‌رنگ و یقه‌ی کمی باز، در نگاه اول ساده به نظر می‌رسید، حتی شاید کمی دور از توجه، اما کافی بود کسی چند لحظه بیشتر به او نگاه کند تا

بفهمد این سادگی، لایه‌ای‌ست روی چیزی عمیق‌تر؛ حضوری که بی‌آنکه بخواهد، نگاه‌ها را به سمت خودش می‌کشید، مثل سکوتی که از هر صدایی بلندتر است. و آوا، شال طوسی روشنش را بی‌هیچ تلاشی روی سر انداخته بود، ساده، بی‌ادعا، اما همین سادگی، چیزی در خودش داشت که نمی‌شد نادیده‌اش گرفت. وقتی زیر نور چراغ‌ها می‌ایستاد، رنگ چشم‌هایش کمی روشن‌تر می‌شد، انگار نور، راهی برای نزدیک‌تر شدن به درونش پیدا کرده باشد. نگاهش کوتاه و آرام بین آدم‌ها می‌چرخید، و هر بار، بی‌آنکه خودش بدلند، لحظه‌ای بیشتر روی آریا مکث می‌کرد، مکثی آن‌قدر کوتاه که می‌شد انکارش کرد، اما آن‌قدر واقعی که نمی‌شد نادیده‌اش گرفت.

مهین‌دخت و هوشنگ کنار هم نشستند، با آن نزدیکیِ بی‌هیاهویی که فقط از سال‌ها با هم زیستن به‌وجود می‌آید؛ مهین‌دخت با روسری گل‌ریز آبی‌اش، شبیه تکه‌ای از بهار بود که در این شب کویری جا مانده باشد، و هوشنگ با جلیقه‌ی سرمه‌ای باریکش، بیشتر به عکاسی از زمان‌های دور می‌مانست، کسی که انگار هر لحظه را قاب می‌گیرد، حتی اگر دوربینی در دست نداشته باشد.

شام در سکوتی دلنشین آغاز شد، سکوتی که خالی نبود، پر بود از صداهای ریز و زنده؛ صدای آب حوض، برخورد نرم قاشق‌ها با لبه‌ی بشقاب، و نفس‌های آرامی که با بوی زعفران و دارچین در هم می‌آمیخت. این سکوت، از آن جنس سکوت‌هایی بود که آدم را نمی‌ترساند، بلکه به درون خودش می‌برد، به جایی که شاید مدت‌هاست سر نزده.

کم‌کم، گفتگوها مثل جرقه‌های کوچک روشن شدند. خسرو از سفرهایش گفت، از شهری در جنوب که درخت‌های کنار، خیابان‌ها را شبیه بهشت کوچکی کرده‌اند، و وقتی حرف می‌زد، انگار خودش هنوز در همان خیابان‌ها قدم می‌زد.

روشا، رو به آوا، با لبخندی آرام تعریف کرد که چگونه یکی از هنرجویانش، با یک خطِ اشتباه، بهترین طرحش را خلق کرده، و در صدایش نوعی اطمینان بود، انگار می‌خواست بگوید گاهی خطاها، راه درست را نشان می‌دهند. آوا گوش می‌داد، بیشتر از آنکه حرف بزند؛ گوش دادنی عمیق، که در آن فقط کلمات شنیده نمی‌شوند، بلکه حال آدم‌ها هم حس می‌شود. گاهی نگاهش ناخودآگاه به آریا می‌رسید، و هر بار، پیش از آنکه نگاهشان کامل به هم گره بخورد، آن را پس می‌کشید، مثل کسی که هنوز از اعترافی ناگفته، کمی می‌ترسد. در همین میان، دکتر ناهید، که شامش را با آرامش و وقاری شبیه به یک مادر صرف می‌کرد، قاشقش را آرام در بشقاب گذاشت، نگاهی به جمع انداخت، و با حرکتی نرم، رشته‌ی مخملی مانتوی زرشکی‌اش را مرتب کرد. سکوتی کوتاه، اما متفاوت، در فضا نشست، از آن سکوت‌هایی که پیش از گفتن یک جمله‌ی مهم به‌وجود می‌آید. او گفت، با صدایی آرام اما واضح، که دیشب چیزی را در اتاقش ندیده، و امروز ظهر هم هرچه گشته، پیدایش نکرده، یک دستبند طلای ظریف، نه خیلی بزرگ، نه پر زرق‌وبرق، اما عزیز. گفت شاید قبل از ظهر، در حیاط از دستش افتاده باشد، و به آقا نصرالله هم گفته تا نگاهی بیندازد. جمله‌اش ساده بود، حتی می‌شد آن را اتفاقی معمولی دانست، اما چیزی در لحنش بود که آن را از یک گم‌شدنِ ساده جدا می‌کرد. مکثی کوتاه بین مهمان‌ها افتاد، مکثی که هنوز کسی آن را جدی نگرفته بود، اما مثل دانه‌ای نامرئی، در دل شب کاشته شد. دانه‌ای که قرار

بود آهسته، بی‌صدا، و مرموز رشد کند. جمع، یک‌باره ساکت شد؛ نه از آن سکوت‌هایی که سنگینی‌اش روی سینه می‌نشیند، بلکه سکوتی پر از توجه، پر از گوش‌دادن، انگار هرکدام از مهمان‌ها، بی‌آنکه قرار قبلی داشته باشند، دلشان را کمی جلوتر آورده باشند تا حرفی را بهتر بشنوند.

دکتر ناهید کیسه‌ی کوچک داروهای گیاهی‌اش را آرام کنار گذاشت، انگار میان دو جهان نشسته باشد؛ جهانی که با گیاهان و درمان و آرامش سروکار دارد، و جهانی که ناگهان با یک فقدان کوچک، کمی لرزان شده است. نگاهش را برای لحظه‌ای از جمع گرفت، بعد دوباره برگرداند و ادامه داد، با همان صدای ملایم اما این‌بار با رگه‌ای از دلتنگی که به‌سختی پنهانش می‌کرد: گفت دستبندش قدیمی‌ست، از آن چیزهایی که فقط یک شیء نیستند، پشتش مهر «مرغابی‌نشان» دارد، یادگاری از سال‌هایی دور، از بازار تهران، از دست‌های همسری که حالا دور است، در مأموریتی آن‌سوی مرزها. گفت ارزشش فقط به طلا بودنش نیست، بلکه به خاطره‌ای‌ست که در خودش نگه داشته، به لحظه‌ای که خریداری شده، به نگاهی که شاید آن روز بین‌شان ردوبدل شده و بعد با مکثی کوتاه، از همه خواست اگر چیزی در حیاط دیدند، به او خبر بدهند. حرفش که تمام شد، فضا کمی نرم‌تر شد، انگار همه بی‌صدا پذیرفته بودند که این گم‌شدن، فقط گم‌شدن یک دستبند نیست، گم‌شدن تکه‌ای از یک گذشته است. روشا، بی‌آنکه اغراق کند، دستش را روی بازوی ناهید گذاشت، لمسی سبک اما مطمئن، و گفت که حتماً پیدا می‌شود، حتی اگر بین آجرهای قدیمی حیاط پنهان شده باشد؛ لحنش طوری بود که بیشتر از یک جمله‌ی ساده، شبیه وعده‌ای آرام به نظر می‌رسید. هوشنگ، با همان لبخند همیشگی‌اش که بیشتر از کلمات حرف می‌زد،

چراغ‌قوه‌ی کوچکش را از جیب بیرون آورد، همان چراغی که شاید بارها در سفرها و لحظه‌های تاریک به کارش آمده بود، و گفت بعد از شـــام می‌تولند حیاط را وجب‌به‌وجب بگردد، طوری که انگار جســـت‌وجو برایش نه زحمت، بلکه نوعی دل‌مشـغولی دلپذیر اسـت. آریا، کمی جلوتر آمد، بی‌آنکه بخواهد توجه جلب کند، گفت شـــاید ظهر، هنگام عبور از کنار باغچه، چیزی برق زده باشـــد، و می‌تواند دوباره با دقت بیشـتری نگاه کند؛ صـدایش آرام بود، اما در آن نوعی مسـئولیت نانوشته حس می‌شد، انگار خودش را بی‌دلیل در این ماجرا شریک می‌دانست. آوا، با همان نرمی همیشگی، فقط گفت که حتماً پیدا می‌شود، نگران نباشید. جمله‌ای سـاده، اما وقتی از لب‌های او بیرون آمد، شـکل دیگری گرفت، شـبیه نوری که بی‌سر و صدا روی چیزی می‌نشیند و آن را قابل تحمل‌تر می‌کند. از همان نقطه، گفتگوها گرم‌تر شد، نه به‌خاطر خودِ دستبند، بلکه به‌خاطر رشته‌ای نامرئی که بین دل‌ها کشـیده شـده بود؛ گم‌شـدن یک شـیء کوچک، بهانه‌ای شـده بود برای نزدیک‌تر شدن آدم‌ها، برای اینکه هرکدام، کمی از خودشان را در جمع بگذارند.

نور چراغ‌ها روی صورت‌ها می‌نشست و خطوطشان را نرم‌تر می‌کرد، و در این میان، جزئیات کوچکی شکل می‌گرفت که شاید در نگاه اول دیده نمی‌شد، اما اگر کسی دقیق‌تر نگاه می‌کرد، داستان‌های زیادی در دلشان پیدا می‌کرد؛ چشم‌های ماکان در تاریکی کمی براق‌تر شـده بود، نه از شـادی، نه از اندوه، بلکه از چیزی میان این دو، چیزی که هنوز اسم نداشت و شاید خودش هم از آن بی‌خبر بود. نگاهش گاهی بی‌هدف در جمع می‌چرخید، و گاهی بی‌دلیل مکث می‌کرد، انگار ذهنش در جایی دیگر قدم می‌زد. آوا، بی‌آنکه متوجه باشـــد، گاهی نگاهش را از روی دســـت‌های آریا می‌دزدید، دســـت‌هایی که بی‌حرکت روی لبه‌ی تخت قرار

گرفته بودند، ساده و بی‌ادعا، اما به‌نوعی آرامش‌بخش؛ و هر بار که نگاهش را پس می‌کشید، چیزی در درونش کمی جابه‌جا می‌شد، مثل موجی کوچک که هنوز به ساحل نرسیده، محو می‌شود. روشا از طرح پیراهن‌های تابستانه حرف می‌زد، از رنگ‌هایی که با نور کویر جور درمی‌آیند، و مهین‌دخت با هر جمله‌ای که می‌شنید، لبخندی آرام روی لب‌هایش می‌نشست، لبخندی که بیشتر از تأیید، نشانه‌ی رضایت از بودن در این جمع بود.

باد خنکی از دل شب برخاست، همان بادی که در کویر، ناگهان می‌آید و بی‌خبر هم می‌رود، و سطح آب حوض را لرزاند؛ تصویر مهمان‌ها در آب شکست، چراغ‌های آویز تکه‌تکه شدند و در موج‌های ریز پخش شدند، و برای لحظه‌ای، انگار خودِ عمارت ماه‌نشین خواست چیزی بگوید. چیزی که نه در کلمات جا می‌شد، نه در صدا، فقط در حس، فقط در سکوتی که میان همه جریان داشت.

دورهمی تا ساعتی بعد ادامه پیدا کرد؛ خنده‌ها آرام‌تر شدند، چای دارچینی در استکان‌های کم‌رنگ چرخید، و رابطه‌ها، بی‌آنکه کسی متوجه باشد، شکل گرفتند؛ آهسته‌تر از نسیم، اما ماندگارتر از نور چراغ‌ها. و در تمام این میان، هیچ‌کس نمی‌دانست که دستبند «مرغابی‌نشان»، همان یادگارِ دور و عزیز، از همان ظهر، نه خیلی دور، فقط چند متر آن‌طرف‌تر، در گوشه‌ای که نور به آن نمی‌رسد، آرام افتاده است؛ نه در دست کسی، نه پنهان‌شده از قصدی انسانی، فقط در سکوت، در انتظار دیده‌شدن.

شب، با تمام وسعتش، عمارت ماه‌نشین را در آغوش گرفت. چراغ‌های حیاط هنوز روشن بودند، اما نورشان نرم‌تر و خلوت‌تر شده بود، انگار خودشان هم از این همه گفت‌وگو و حضور، کمی خسته شده باشند. صدای قاشق‌های چای‌خوری که

آخرین استکان‌ها را هم می‌زدند، آرام‌آرام خاموش شد، و آقا نصرالله، با همان نظم و حوصله‌ی همیشگی، سفره را جمع کرد، بی‌آنکه چیزی از نگاهش دور بماند.

نسیمی خنک‌تر از میان شاخه‌های انار گذشت، برگ‌ها را لرزاند، و آب حوض را دوباره به موجی ظریف کشاند و عمارت، در دل این شب، چیزی را در خود نگه داشت که هنوز وقتِ گفتنش نرسیده بود. مهمان‌ها یکی‌یکی از جا بلند شدند، نه با شتاب، بلکه با همان آرامشی که از دل یک شبِ خوش بیرون می‌آید؛ انگار هرکدام هنوز تکه‌ای از گفتگوها را با خود حمل می‌کردند و دلشان نمی‌خواست این جمع، به‌یک‌باره تمام شود.

روشا اولین کسی بود که خمیازه‌ای کوتاه کشید، خمیازه‌ای بی‌تکلف که بیشتر از خستگی، نشانه‌ی راحتی‌اش در این جمع بود؛ با خنده‌ای نرم گفت اگر یک دقیقه دیگر بیدار بماند، همان‌جا روی تخت حیاط خوابش خواهد برد، و این جمله، موجی کوتاه از لبخند میان دیگران پخش کرد، لبخندی که هنوز گرمای دورهمی را در خود داشت. مهین‌دخت، با آن مهربانی مادرانه‌ای که در حرکاتش جاری بود، بازوی او را گرفت و با لحنی آرام گفت هوای شب‌های کویر فریبنده است، همان‌قدر که دلنشین، و بهتر است زودتر به اتاق‌ها بروند؛ صدایش طوری بود که نه دستور بود، نه توصیه، بیشتر شبیه مراقبتی قدیمی بود که بی‌نیاز از توضیح پذیرفته می‌شود. هوشنگ، چراغ‌قوه‌ی کوچکش را که پیش‌تر با نیت جستجوی دستبند آماده کرده بود، دوباره در جیب گذاشت، انگار برای فردا نگهش می‌دارد، و با لبخندی که همیشه گوشه‌ی صورتش جا داشت، قول داد صبح زود، پیش از آنکه آفتاب از پشت بام‌های کاهگلی بالا بیاید، حیاط را دوباره نگاه کند؛ قولی ساده، اما با حسی از تعهد که به‌راحتی فراموش نمی‌شود. ماکان، کمی عقب‌تر،

کنار حوض ایستاد؛ نه برای کسی، نه برای چیزی مشخص، فقط ایستاد و به انعکاس چراغ‌ها در آب نگاه کرد، نوری که می‌لرزید و می‌شکست و دوباره شکل می‌گرفت، مثل فکری ناتمام که در ذهنش می‌چرخد و راهی برای کامل شدن پیدا نمی‌کند. نگاهش عمیق بود، اما نه به بیرون، بلکه به جایی درون خودش، جایی که هنوز برای دیگران ناشناخته مانده بود. آریا، دست‌هایش را در جیب گذاشته بود و در سکوت به حیاط نیمه‌تاریک نگاه می‌کرد؛ سکوتش از آن سکوت‌هایی بود که حرف در آن جریان دارد، فقط به زبان نمی‌آید. بعد، با لبخندی کوتاه و بی‌ادعا، برای همه شب‌به‌خیر گفت و به سمت راهروی لتاق‌ها رفت، قدم‌هایش آرام، اما مطمئن، انگار مسیرش را از قبل می‌دانست. آوا، آخرین جرعه‌ی چایش را نوشید؛ طعم دارچین هنوز در دهانش ملنده بود، طعمی که با این شب گره خورده بود. فنجان را آرام روی سینی گذاشت، بی‌صدا، انگار نمی‌خواست چیزی از این لحظه را به هم بزند. نگاهی کوتاه به آسمان انداخت، آسمانی که پر از ستاره‌های ریز و روشن بود، آن‌قدر نزدیک که می‌شد خیال کرد اگر دست دراز کند، یکی را لمس خواهد کرد. بعد شالش را کمی مرتب کرد و به دنبال دیگران راه افتاد، اما پیش از آن، بی‌آنکه خودش بداند، نگاهش برای لحظه‌ای کوتاه به جایی افتاد که آریا ایستاده بود و همان لحظه‌ی کوتاه، چیزی در دلش باقی ماند.

دکتر ناهید، آخرین نفر، لحظه‌ای کنار در ایستاد؛ مکثی کوتاه، اما پرمعنا. نگاهش را به حیاط لنداخت، به آجرها، به لبه‌ی حوض، به گوشه‌هایی که نور کمتر به آن‌ها می‌رسید؛ شاید هنوز ته دلش امید داشت که دستبند طلایی‌اش، همان یادگار عزیز، در جایی برق بزند و خودش را نشان دهد. اما وقتی چیزی

ندید، آهسته گفت که فردا حتماً پیدایش می‌کنند، جمله‌ای که بیشتر از آنکه خطاب به دیگران باشد، برای آرام کردن دل خودش بود. بعد، با همان وقار همیشگی، چراغ راهرو را خاموش کرد و در تاریکی نرم، به اتاقش رفت. یکی‌یکی درهای چوبی بسته شد، با صدایی ملایم که در دل عمارت گم می‌شد؛ صدایی که بیشتر شبیه پایان یک فصل بود تا بسته‌شدن یک در. عمارت، کم‌کم در سکوتی آرام فرو رفت؛ سکوتی که خالی نبود، پر بود از صداهای دور و آشنا؛ نفس کشیدن بادگیرها، خش‌خش گاه‌به‌گاه برگ‌های درختان، و زمزمه‌ای نامرئی که فقط خانه‌های قدیمی بلدند آن را حفظ کنند. در حیاط، چراغ‌ها هنوز روشن بودند، اما نورشان دیگر آن گرمای جمعی را نداشت، خلوت‌تر شده بود، شخصی‌تر؛ و حوض، مثل آینه‌ای تاریک، تصویر ماه را در دل خود نگه داشته بود، ماهی که بی‌صدا بر همه‌چیز نظارت می‌کرد. ساعتی بعد، وقتی خواب آرام‌آرام بر اتاق‌ها سایه انداخت و نفس‌ها منظم‌تر شد، عمارت ماه‌نشین شبی آرام را می‌گذراند؛ شبی که در ظاهر، چیزی کم نداشت، اما در عمقش، چیزی کوچک، چیزی به‌ظاهر ناچیز، اما به‌راستی مهم را در خود پنهان کرده بود. چیزی که هنوز نه دیده شده بود، نه فهمیده و درست به همین دلیل، سرنوشتِ این شب را از یک شبِ معمولی جدا می‌کرد.

صبحِ سه‌شنبه، با نوری آغاز شد که انگار از دلِ خشت و گچ عبور کرده باشد؛ نوری که عجله نداشت، خودنمایی نمی‌کرد، فقط آرام می‌آمد و روی دیوارهای عمارت ماه‌نشین می‌نشست، مثل دستی مهربان که کسی را بی‌صدا از خواب بیدار می‌کند. پرتوهای آفتاب از لابه‌لای پنجره‌های چوبی گذشتند و روی فرش‌های دست‌بافت پهن شدند، و نقش‌ها را جان تازه‌ای دادند، انگار رنگ‌ها هم بعد از یک

شبِ طولانی، نفس تازه کرده باشند. صدای گنجشک‌ها، سبک و ریز، در فضای حیاط پیچید و با بوی نان تازه‌ای که از مطبخ بالا می‌آمد درآمیخت؛ بویی گرم و آشنا که بی‌آنکه کسی را صدا بزند، همه را به سمت خود می‌کشاند. عمارت، آهسته و بی‌هیاهو، از خواب بیدار شد، درست مثل موجودی زنده که به جای زنگ و هشدار، با نور و بو و صدا، چشم باز می‌کند.

آوا، زودتر از بقیه بیدار شده بود؛ از آن بیدارشدن‌هایی که نه از اجبار، که از سبکیِ دل می‌آید. پیراهن نخی سفید ساده‌ای پوشیده بود، با طرح‌های بسیار ریز آبی که زیر نور صبح، برق ملایمی داشت، نه آن‌قدر که دیده شود، بلکه آن‌قدر که حس شود. شالش را شل انداخته بود، بی‌دقتیِ دلنشینی که بیشتر از هر آرایشی، او را واقعی‌تر نشان می‌داد. موهایش را بی‌هیچ تلاشی جمع کرده بود، همان‌طور که بود، طبیعی، جاری، بی‌نیاز از اصلاح. وقتی در را باز کرد، نسیم خنکی به صورتش خورد، نسیمی که بوی خاکِ خیس‌خورده از شب را با خود داشت. برای لحظه‌ای ایستاد، چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید؛ آن نفس، فقط هوا نبود، چیزی از آرامشِ این خانه را هم با خود به درونش برد. کم‌کم، دیگران هم از اتاق‌ها بیرون آمدند، هرکدام با حال‌وهوای خودشان، اما هم‌نوا با صبح. روشا، با پیراهن سبز پسته‌ای که انگار رنگش را از درختان حیاط گرفته بود، گوشه‌ی آستینش را بالا زده بود، آماده برای روزی که هنوز شروع نشده اما نویدش را می‌داد. دکتر ناهید، با مانتوی کرم روشن و روسری گل‌دار ملایمش، بیشتر شبیه تصویری از صبح‌های قدیمی بود، همان صبح‌هایی که در خانه‌های مادربزرگ‌ها، بوی چای و نان تازه، همه‌چیز را پر می‌کرد. مهین‌دخت، مثل همیشه، مرتب و آرام، با نظمی که در وجودش ریشه داشت، و هوشنگ با

پیراهن سفید اتوکشیده‌ای که بوی صابون می‌داد، بویی که نوعی پاکیِ ساده را به یاد می‌آورد. آریا، آخر از همه رسید؛ بی‌عجله، اما دقیق. پیراهن آبی کمرنگ به تن داشت و شلوار نخودی، ترکیبی ساده اما هماهنگ، شبیه معماری که بلد است با فضـــا یکی شـــود، نه اینکه بر آن غلبه کند. وقتی نگاهش به آوا افتاد، فقط برای کسری از ثانیه مکث کرد؛ مکثی آن‌قدر کوتاه که اگر کسی حواسش نبود، هرگز آن را نمی‌دید؛ اما همان مکث، چیزی را جابه‌جا کرد، چیزی نامرئی، اما واقعی.

صـبحانه در حیاط چیده شـده بود؛ روی همان تخت چوبی کنار حوض، جایی که شب گذشته هنوز صدای خنده‌ها در آن مانده بود. نان سنگک تازه، با بخاری که هنوز از آن بلند می‌شـد، پنیر محلی، گردو، خامه، عسـل، مربای گل‌محمدی و چای کم‌رنگ در استکان‌های کمر باریک؛ همه‌چیز ساده، اما کامل، مثل صبحی که به هیچ چیز اضـــافه‌ای نیاز ندارد. بوی نان داغ با عطر گلابی که از مربا بلند می‌شـد در هم پیچید و فضـا را پر کرد، بویی که نه‌فقط اشـتها، که نوعی رضـایت درونی را بیدار می‌کرد. همه نشـسـتند، بی‌عجله، بی‌برنامه‌ای سـفت‌وسـخت؛ فقط برای بودن، فقط برای چشـیدن لحظه‌ای که خودِ زندگی بود.در میان این آرامش، خســـرو حرفی زد که مثل نســـیمی تازه در جمع پیچید؛ گفت امروز جشـــن گلاب‌گیری اسـت، و اگر موافق باشـند، می‌توانند بعد از صـبحانه به سـمت قمصـر بروند، جایی که هوا و حال‌وهوایش فرق دارد، جایی که گل‌ها هنوز حرف می‌زنند. چشـم‌ها برق زد، همان برقِ کوتاهِ شـوق. روشـا گفت همیشـه دلش می‌خواسـته دیگ‌های مسی و بخار گل‌ها را از نزدیک ببیند، دکتر ناهید لبخند زد و گفت بوی گل‌محمدی برای دل خوب اسـت، و مهین‌دخت با اطمینان گفت که صـبح زود، بهترین زمان دیدن این مراسـم است، انگار خودش بارها این مسیر را رفته باشد.

آریا چیزی نگفت، فقط ســری آرام تکان داد، موافقتی بی‌صــدا، اما کامل. بعد از صــبحانه، به بهانه‌ی گرفتن آب، بی‌هیچ جلب توجهی از جمع فاصــله گرفت، طوری که انگار فقط برای لحظه‌ای رفته، اما در واقع، چیزی در ذهنش شــکل گرفته بود. چند دقیقه بعد، وقتی آوا کنار حوض ایستاده بود و انگشتانش را در آب فرو می‌برد، موج‌های کوچک را دنبال می‌کرد و بی‌آنکه بدلند به چه فکر می‌کند، آریا برگشت. در دستش چیزی بود که نگاه را بی‌اختیار به خود می‌کشید؛ تاجی از گل‌های محمدی تازه، صورتی کم‌رنگ، لطیف، هنوز خیسِ شبنم، گویی صبح را با خود آورده باشــد. بدون مقدمه، بدون تلاش برای خاص جلوه دادن لحظه، تاج را کمی بالا گرفت و با صــدایی آرام گفت که آن را از گلاب‌فروشــی ســر کوچه گرفته، و فکر کرده امروز به او می‌آید. جمله‌ای ساده، اما در پشت آن، توجهی بود که نمی‌شــد نادیده گرفت. آوا مکث کرد؛ نه طولانی، اما واقعی. نگاهش از گل‌ها به چشــم‌های آریا رفت، و بعد دوباره به گل‌ها برگشــت، انگار میان حس و فکر، لحظه‌ای ایستاده باشد. لبخندی آهسته روی لبش نشست، لبخندی که نه خجالتی بود، نه اغراق‌آمیز، فقط طبیعی، همان‌قدر که باید. تاج را گرفت، با نوک انگشــت، گلبرگ‌ها را لمس کرد، نرمی‌شان را حس کرد، و فقط گفت:

«خیلی»

همین یک کلمه، اما پر بود از معناهایی که گفته نشــد. آریا، بی‌آنکه چیزی اضافه کند، خودش تاج را روی موهای آوا گذاشت، موهایی که زیر شالش پنهان شــده بودند. دســتش فقط برای لحظه‌ای کوتاه، بی‌آنکه تماســی شــکل بگیرد، نزدیک صورت او ماند. لحظه‌ای آن‌قدر کوتاه که هیچ‌کس نتواند چیزی بگوید، اما آن‌قدر نزدیک که هوا بین‌شان تغییر کند، که چیزی نادیدنی، شکل بگیرد. از دور،

روشـــا لبخندی زد، لبخندی از جنس فهمیدن. ماکان، بی‌آنکه چیزی بگوید، نگاهش را برگردلند، اما در آن برگردلندن، چیزی بود که آرام نبود. و دکتر ناهید، زیر لب، آن‌قدر آهسته که فقط خودش بشنود، گفت:

«چه خوب»

صبح، همان‌طور آرام و بی‌ادعا ادامه پیدا کرد، اما چیزی در دلش عوض شده بود، چیزی که دیگر فقط یک صبح ساده نبود. عمارت، دوباره جان گرفت؛ نه آن جانِ آرامِ شب، بلکه جنب‌وجوشی روشن و زنده که در گوشه‌گوشه‌اش می‌دوید. کیف‌ها یکی‌یکی بسته شدند، دوربین‌ها از روی میزها برداشته شدند، صداها بالا رفت، خنده‌ها کوتاه‌تر اما پرانرژی‌تر شـــد. آفتاب حالا بالاتر آمده بود و نورش بی‌پرده‌تر روی حیاط می‌نشست، و گل‌های انار، با آن سرخیِ زنده، روشن‌تر از همیشه خودشان را نشان می‌دادند، انگار می‌خواستند در این آغازِ تازه، سهمی داشته باشند.

سه‌شنبه، بی‌آنکه اعلام کند، شروع شده بود؛ با بوی نان، با عطر گل، و با تاجی از گل‌های محمدی که آرام، بی‌ادعا، روی موهای آوا نشســـته بود، مثل نشانه‌ای که هنوز خودش هم معنایش را کامل نمی‌دانست. آوا بند کیفش را روی شـــانه جابه‌جا کرد. آویز کوچک کنار زیپ، زیر نور صـــبح، برق کوتاهی زد، مثل چشمکی بی‌صدا، چیزی کوچک، اما زنده.

نزدیک ساعت نه صبح بود که از عمارت بیرون زدند. آفتاب هنوز تند نشده بود و حیاط، پیش از آنکه کاملاً خالی شـــود، آخرین نفسِ خنکش را کشـــید. درِ چوبی بسته شد، با صدایی که برای لحظه‌ای در فضا ماند؛ صدایی آشنا، اما این‌بار

انگار چیزی در خود داشـــت، انگار عمارت، هم‌زمان، چیزی را نگه می‌داشـــت و چیزی را بدرقه می‌کرد. در مسـیر قمصـر، جاده آرام پیش می‌رفت؛ نه پیچیده، نه شـــتاب‌زده، فقط ممتد، مثل فکری که بی‌عجله شـــکل می‌گیرد. دو طرف، ســاختمان‌های نوســاز در کنار خانه‌های قدیمی‌تر نشـســته بودند، نه ویران، نه افسـانه‌ای؛ واقعی، زنده، با مغازه‌های کوچک، تابلوهای سـاده، و باغ‌هایی که گل محمدی از پشـت دیوارهایشـان سـرک می‌کشـید، انگار نمی‌توانسـتند خودشـان را پنهان کنند. پنجره‌ها باز بودند و هوا بوی صبح می‌داد، بویی که هنوز از شب جدا نشده بود.

آریا کنار آوا نشسـته بود؛ فاصـله‌ای کم، اما سـنجیده، فاصـله‌ای که نه نزدیک بود، نه دور. چیزی میان این دو. نگاهش گاهی به بیرون می‌رفت، به جاده، به باغ‌ها، به عبور آرام دنیا، و گاهی بی‌آنکه بخواهد، روی دست‌های آوا می‌نشـست؛ دست‌هایی که بی‌اختیار بند کیفش را می‌چرخاندند، انگار چیزی در درونش، آرام و بی‌صدا، در حال شکل گرفتن بود.

قمصـر، وقتی رسـیدند، شـلوغ بود. اما شـلوغی‌اش از آن نوعی بود که آدم را خسته نمی‌کند، بلکه در خودش می‌کشد؛ شلوغیِ آرام، شلوغیِ زندگی. کارگاه‌های گلاب‌گیری از دور پیدا بودند؛ دیگ‌های مســـی بزرگ، با درپوش‌های بســـته، لوله‌هایی که بخار بی‌رنگ را به ظرف‌های شـــیشـــه‌ای هدایت می‌کردند، و ظرف‌های بزرگ پر از گل محمدی تازه، گل‌هایی که رنگشـــان میان صـــورتی و سفید می‌چرخید، مثل چیزی میان رؤیا و واقعیت. زن‌ها و مردها گل‌ها را با دست داخل دیگ‌ها می‌ریختند، با دقت، بی‌عجله، با حرکتی که انگار سال‌هاست تکرار

شـــده، اما هنوز تازگی‌اش را از دســـت نداده. بوی گل، همه‌جا را گرفته بود؛ بویی گرم، تازه، واقعی. بویی که فقط در فضا نبود، در نفس‌ها می‌نشست.

آوا کنار یکی از ظرف‌ها ایستاد. گل‌ها هنوز خنک بودند، از شب و سحر باقی مانده بودند. یکی را برداشـت، میان انگشـتانش فشـرد، نرمی‌اش را حس کرد، بعد آرام رهایش کرد، انگار نمی‌خواســـت چیزی را نگه دارد که برای ماندن ســـاخته نشـده. آریا، با نگاهی که بیشـتر از حرف‌هایش معنا داشـت، گفت آدم فکر می‌کند این همه گل فقط بوســـت، اما آخرش می‌شـــود چیزی که می‌ماند. آوا لبخند زد، لبخندی که نیمه‌راهِ یک فکر بود، و گفت:

«مثل بعضی رابطه‌ها»

اما جمله‌اش را تمام نکرد. نگاهشـان برای لحظه‌ای به هم رسـید، و همان‌قدر سـریع، از هم گذشـت؛ نه فرار، نه انکار، فقط تعویقی ناگفته. ماکان، کمی عقب‌تر ایستاده بود؛ ساکت‌تر از همیشه، انگار این فضا، این بو، این حرکت‌ها، چیزی را در درونش بیدار کرده باشـد که هنوز نمی‌دانسـت با آن چه کند. نگاهش بیشـتر از آدم‌ها، روی چیزها می‌لغزید؛ روی دسـت‌هایی که گل‌ها را جابه‌جا می‌کردند، روی حرکت‌هایی که تکرار می‌شـــدند، روی چیزهایی که از جایی به جایی دیگر می‌رفتند. بی‌آنکه کســـی متوجه باشـد. روشـا، با هیجان، سـؤال پشـت سـؤال می‌پرســـید، از هر کســـی که می‌توانســـت چیزی یاد بگیرد. دکتر ناهید، با دقتی حرفه‌ای، درباره نسبت آب و گل با یکی از گلاب‌گیرها حرف می‌زد، و مهین‌دخت، آرام و بی‌صـــدا، عکس می‌گرفت. نه از آدم‌ها، بلکه از جزئیات، از چیزهایی که معمولاً دیده نمی‌شوند.

صـدای چکه‌چکه‌ی گلاب در شـیشـه‌ها، آرامشـی عجیب داشـت؛ ریتمی یکنواخت، اما زنده. هیچ بخاری در هوا دیده نمی‌شد، اما گرما حضور داشت، مثل احساسی که دیده نمی‌شود، اما نمی‌توان انکارش کرد.

آوا دستش را به کیفش برد، تا گوشی را بیرون بیاورد. مکث کرد. دوباره دست کشـید. چیزی نبود. آویز کوچک کنار زیپ نبود. نگاهش، برای لحظه‌ای، سـریع شـد، اما چیزی نگفت. کیف را باز کرد، داخلش را نگاه انداخت، با دقتی که می‌خواسـت پنهانش کند، بعد آرام بسـت. نفسـش را آهسـته بیرون داد، انگار نمی‌خواست این فقدانِ کوچک، صدایی پیدا کند. آریا، تغییر را دید؛ نه در حرکت، بلکه در حالِ صورتش. پرسید چیزی شده؟ آوا، خیلی ساده، خیلی آرام، گفت نه فقط آویز کیفش نیست، احتمالاً در عمارت جا گذاشته. جمله‌اش ساده بود، اما در عمقش، چیزی بیشـتر از یک گم‌شـدنِ کوچک جریان داشـت. چیزی که هنوز خودش هم نامی برایش نداشت.

گلاب را خریدند، بطری‌های شـیشـه‌ای که بوی گل را در خود نگه داشـته بودند، و راه برگشـت را پیش گرفتند. جاده همان بود، همان آرامی، همان امتداد اما چیزی درونشان تغییر کرده بود. حرف‌ها کمتر شده بود، سکوت‌ها طولانی‌تر و فکرها، بی‌صدا، بیشتر. وقتی به عمارت رسیدند، خانه همان‌جا بود، همان دیوارها، همان در، همان حیاط اما سـاکت‌تر به نظر می‌رسـید.نه خالی، نه خاموش، بلکه انگار، بعد از رفتنشان، چیزی در درونش جابه‌جا شده باشد.

داخل سـالن ورودی عمارت شـدند؛ همان جایی که همیشـه آغاز و پایانِ رفت‌وآمدها بود، جایی که صداها کمی می‌پیچیدند و نور، از پنجره‌های قدی، آرام روی زمین می‌لغزید. آوا کیفش را روی میز گذاشـت، حرکتی سـاده، اما این‌بار با

مکثی کوتاه‌تر از همیشه؛ انگار دلش نمی‌خواست با چیزی روبه‌رو شود که از قبل حدسش را زده بود. دستش را برد سمت زیپ، نگاه کرد و نبود. این‌بار دیگر نه حدس بود، نه احتمال قطعیتی آرام اما سنگین. با صدایی که سعی داشت عادی بماند، گفت نمی‌داند آویز کیفش کی گم شده، صبح آن را دیده، اما در قمصر دیگر به کیفش نبوده. جمله‌اش ساده بود، اما میان کلماتش، چیزی از سردرگمی آرام جریان داشت، چیزی که هنوز خودش هم نمی‌خواست آن را جدی بگیرد. روشا، که انگار ناگهان رشته‌ای میان حرف‌ها پیدا کرده باشد، رو به آوا کرد و گفت سنجاق سینه‌اش را دیشب روی شالش گذاشته بوده و حالا نیست. دکتر ناهید، کمی آرام‌تر، کمی در خودتر، گفت دستبند او هم که هنوز پیدا نشده. جمله‌ها، یکی‌یکی، کنار هم نشستند. هیچ‌کس صدایش را بالا نبرد، هیچ نگاهی تیز نشد، هیچ انگشتی به سمت کسی نشانه نرفت. همه‌چیز، در ظاهر، همان‌قدر دوستانه باقی ماند. اما در عمق افکار، آرام و بی‌صدا، شروع به چرخیدن کردند.

عمارت نفس می‌کشید، مثل همیشه؛ دیوارها همان بودند، نور همان بود، صداها همان، اما انگار چیزی در میان این آشنایی، جابه‌جا شده بود. نور از پنجره‌ها می‌آمد، اما دیگر فقط نور نبود. انگار خبر داشت. حسی نامرئی، مثل دستی که دیده نمی‌شود اما حضورش انکار نمی‌شود، در فضا حرکت می‌کرد؛ دستی که بی‌صدا یادآوری می‌کرد که همه‌چیز، حتی طلا، حتی خاطره، می‌تواند از جایی به جایی دیگر برود، بی‌آنکه کسی لحظه‌ی رفتنش را ببیند. آوا رو به حیاط ایستاد. در بیرون، بوی گلاب هنوز در هوا مانده بود، یادگاری از صبح، از گل‌ها، از لحظه‌ای که همه‌چیز ساده‌تر به نظر می‌رسید. اما داخل شک، آرام راه می‌رفت. نه با قدم‌های بلند، نه با صدایی بلند، فقط با حضوری آهسته، اما مداوم.

آریا کنار او ایستاد؛ نه خیلی نزدیک، نه دور، فاصله‌ای که هنوز احترام داشت، اما خالی هم نبود.گفت:

«بعضی چیزها، وقتی گم می‌شوند، تازه معلوم می‌شود چقدر به آن‌ها توجه داشته‌ایم»

صدایش آرام بود، اما در آن نوعی درک بود، انگار نه فقط از یک آویز یا دستبند، بلکه از چیزی عمیق‌تر حرف می‌زد. آوا چیزی نگفت. فقط نگاهش را از باغ گرفت و به عمارت داد. به دیوارها، به پنجره‌ها، به گوشه‌هایی که نور کمتر به آن‌ها می‌رسید. جایی که انگار هنوز رازی را در خود نگه داشته بود. ظهر که شد، هما مهمان‌ها را صدا زد؛ صدایش، مثل همیشه، گرم و آشنا، انگار می‌خواست با همان سادگیِ همیشگی، تعادل را به فضا برگرداند. از صبح، بوی برنج دم‌کشیده و سبزی تازه در حیاط پیچیده بود، بویی که مرز میان خانه‌ی مادربزرگ و مهمان‌خانه‌ای قدیمی را محو می‌کرد. آفتاب، لبه‌ی بام را طلایی کرده بود و باد خنکی از سمت باغ انار می‌آمد، نسیمی که هنوز چیزی از آرامش صبح را با خود داشت.

سفره در اتاق پنج‌دری پهن شده بود؛ رومیزی سفید، ظروف مسی جلاخورده که نور را در خود می‌چرخاندند، لیوان‌های شیشه‌ای سبز کم‌رنگ، و بوی زعفرانی که از قیمه‌نثار بلند می‌شد و فضا را پر می‌کرد، بویی که اشتها را بیدار می‌کرد، حتی اگر دل هنوز درگیر چیز دیگری بود. همه دور سفره نشستند. هما، با لبخندی که خستگی در آن پنهان شده بود اما گرمایش باقی مانده بود، گفت ناهار ساده است، اما با دل پخته شده و همین جمله، برای لحظه‌ای کوتاه، همه‌چیز را انسانی‌تر کرد.

قیمه‌نثار، خورش بادمجان، سالاد شیرازی با نعنا، سبزی تازه، و نان داغی که نصـــرالله تازه خریده بود. همه‌چیز آماده بود، کامل، بی‌نقص، جز ذهن‌هایی که دیگر کاملاً آرام نبودند.

آوا کنار آریا نشست؛ نه از پیش تصمیم گرفته، نه کاملاً اتفاقی، فقط همان‌طور که بعضـــی نزدیکی‌ها شـــکل می‌گیرند: بی‌نام، اما واقعی. هنوز لقمه‌های اول برداشته نشده بود که دکتر ناهید، با همان صدای آرام، اما این‌بار با لرز خفیفی که نمی‌شـد نادیده‌اش گرفت، دوباره از دسـتبندش پرسـید. سـکوت کوتاهی در جمع افتاد، از آن سـکوت‌هایی که قبل از پاسـخ، چیزی در دلشـان تغییر می‌کند. روشـا قاشـق را گذاشـت، و گفت سـنجاق سـینه‌اش هم نیسـت و آوا، انگار منتظر همین لحظه بوده باشـد، آهسـته گفت آویز کیفش هم هنوز پیدا نشـده. بعد نگاهش را پایین انداخت، به سـفره، به بند کیفش که کنار پایش افتاده بود، و انگشـتش آرام روی آن کشـیده شـد. حرکتی بی‌اختیار، اما پر از معنا. نفسـش کمی لرزید، لرزشـی آن‌قدر ظریف که فقط اگر کسی خیلی نزدیک بود، حسش می‌کرد. آریا، بی‌درنگ، کمی به سـمتش خم شـد؛ نه آن‌قدر که دیگران متوجه شـوند، فقط به‌اندازه‌ای که صدایش به گوش او برسد. گفت:

«نگران نباش، پیدا می‌شه. شاید گوشه‌ای افتاده باشه. چیزی نیست اگر لازم باشه، خودم همه‌جا را می‌گردم.»

و در آخر، خیلی آرام‌تر، گفت فقط آرام باشد. جمله‌هایش ساده بود، اما در آن‌ها چیزی بود که از جنس اطمینان می‌آمد، نه از جنس حدس. و همین، در آن لحظه، از هر توضیحی مهم‌تر بود. در همان لحظه، که هنوز گرمای غذا با سکوتی ناپیدا

درهم آمیخته بود، خسرو با خنده‌ای نصفه‌نیمه حرفی زد؛ خنده‌ای که مرزش با جدی‌بودن مشخص نبود، مثل پلی باریک میان شوخی و واقعیت. گفت:

«حالا که همه دارند از گم‌شدن چیزی می‌گویند، بگذارد من هم بگویم. صبح، انگشتر نقره‌ام را، همان که نگین فیروزه داشت، لب حوض گذاشته بودم تا صورتش را بشویم، و وقتی برگشتم دیگر نبود»

و بعد، همان‌طور که لبخندش هنوز کامل نشده بود، اضافه کرد شاید کسی بیشتر از خودش دوستش داشته و او هم چیزی نگفته. جمله‌اش که تمام شد، سکوتی افتاد. نه سکوتی معمولی، نه از آن‌هایی که در مهمانی‌ها می‌آید و می‌رود. ماکان، آرام، قاشق را زمین گذاشت. صدای برخوردش با ظرف، کوتاه و واضح بود، انگار نقطه‌ای گذاشته باشد بر جمله‌ای ناتمام. چیزی نگفت. حتی نگاهش را هم به کسی مشخص نکرد. فقط نگاه کرد. اما همین نگاه، همین سکوتِ کش‌دار، همین که لبخند نزد کافی بود. چند نفر، بی‌آنکه خودشان بفهمند چرا، چشمشان به سمت او کشیده شد. نه با اتهام، نه با یقین، فقط با چیزی میان این دو: تردیدی خاموش. هوشنگ، برای شکستن آن لحظه، گلویش را صاف کرد و گفت ان‌شاءالله پیدا می‌شود، عمارت بزرگ است، شاید گوشه‌ای افتاده باشد، دیشب هم هوا تاریک بوده. مهین‌دخت، آرام‌تر، اضافه کرد که این‌جور چیزها پیش می‌آید، مخصوصاً وقتی آدم خسته است و در صدایش، تلاشی برای برگرداندن فضا به همان سادگی قبل بود. هما، سریع‌تر از بقیه، انگار که نخواهد چیزی ریشه بگیرد، گفت:

«اصلاً نگران نباشند، من و نصرالله تا عصر همه‌ی اتاق‌ها را دوباره می‌گردیم، زیر پتوها، کنار پنجره‌ها، هرجایی که ممکن است چیزی جا مانده باشد. »

نصرالله، سر تکان داد، و گفت:

«حتماً پیدا می‌شـــود این عمارت، هرچه باشـــد، چیزی را برای خودش نگه نمی‌دارد. »

جمله‌اش، در ظاهر آرام‌بخش بود. اما در لحنش چیزی دیگر بود. چیزی شـبیه به هشـداری که هنوز کسـی معنایش را نمی‌دانسـت. زمان، آرام پیش می‌رفت، اما دیگر آن نرمی قبل را نداشـت. هر بار که قاشـقی به ظرفی می‌خورد، صـدایش در سـکوت نیمه‌پنهان اتاق، واضح‌تر از همیشـه شـنیده می‌شد، انگار صـداها هم حالا بیشـــتر دیده می‌شـــدند. نور ظهر از شـــیشـــه‌های رنگی پنج‌دری عبور می‌کرد و لکه‌های قرمز و سبز و زرد را روی چهره‌ها می‌نشاند؛ رنگ‌هایی که با کوچک‌ترین حرکت، جابه‌جا می‌شـــدند، بی‌آنکه ثابت بمانند. روی صـــورت آوا، این رنگ‌ها با نگرانی درهم آمیخته بودند؛ چیزی در نگاهش بود که دیگر کاملاً آرام نبود. و روی چهره‌ی آریا، چیزی عمیق‌تر از آن. نـاراحتیِ بی‌صـــدای مردی کـه دلش می‌خواهد کسـی را از هر اضـطرابی، هرچقدر هم کوچک، دور نگه دارد، اما هنوز نمی‌داند چگونه. ماکان، همچنان ســـاکت مانده بود. گاهی به نظر می‌رســـید می‌خواهد چیزی بگوید، لب‌هایش کمی تکان می‌خورد. اما بعد، منصـرف می‌شـد. نگاهش، آرام، روی آدم‌ها می‌لغزید، بی‌آنکه روی کسی بماند، بی‌آنکه چیزی را لو بدهد یا شـاید، بی‌آنکه چیزی را پنهان کند. روشـا، کمی خم شـد سـمت آوا و زیر لب چیزی گفت، جمله‌ای که نیمه‌تمام ماند. پرسشی که جرأت کامل‌شدن نداشت. آوا، ســـریع، حرفش را برید؛ گفت نه، نه، این عمارت فقط کمی عجیب شـــده، همین. اما خودش هم، وقتی این را گفت، به اندازه‌ی کافی به آن باور نداشـــت. ناهار، به پایان رسید، اما آن حسِ ناتمام، هنوز در فضـا مانده بود. هما شـروع کرد

به جمع‌کردن ظرف‌ها، و بوی گلابی که مهمانان از قمصـر آورده بودند، همچنان در اتاق می‌چرخید، بویی شـیرین، اما حالا کمی سـنگین‌تر از قبل. هوشـنگ گفت امیدوار است قبل از غروب، دست‌کم یکی از این چیزها پیدا شود، شاید خیال همه راحت‌تر شود. دکتر ناهید لبخندی کوتاه زد، لبخندی که بیشتر شبیه تلاشی برای حفظ تعادل بود، چون در چشم‌هایش، آشفتگی موج می‌زد، بی‌آنکه پنهان شود.

آریا، آرام، کیف آوا را برداشـت و به دسـتش داد؛ حرکتی سـاده، اما پر از توجه. گفت ناراحت نشود.شاید بهتر باشد از اول، همه‌جا را با هم بگردند. و در صدایش، چیزی بود که از جنس همراهی می‌آمد، نه فقط پیشـنهاد. آوا سـرش را بالا آورد. نگاهشـــان به هم گره خورد. در آن نگاه چیزی بود که فقط دلگرمی نبود، فقط نگرانی هم نبود. چیزی تازه، چیزی که هنوز نامی نداشـــت، اما آرام، بی‌صـــدا، خودش را نشـــان می‌داد. و در همان لحظه، پشـــت سـرشـــان، ماکان کنار قاب پنج‌دری ایســـتاده بود و به بیرون نگاه می‌کرد؛ به جایی در میان ســـایه‌های باغ، جایی که نور کمتر به آن می‌رسـید. ایسـتادنش طوری بود انگار چیزی را می‌بیند که دیگران نمی‌بینند. و عمارت ماه‌نشین، در دل همین ظهر روشن، باز هم چیزی را در خود جلبه‌جا کرده بود. چیزی که هنوز، هیچ‌کس از آن خبر نداشـــت. بعد از ناهار، عمارت در سکوتی فرو رفت که نه خالی بود، نه سنگین، از آن سکوت‌هایی که فقط در عصـــرهای تابســـتانی کاشـــان پیدا می‌شـــود، وقتی گرما آرام روی پشـت‌بام‌ها دراز می‌کشـد و زمان، برای سـاعتی کوتاه، انگار از حرکت می‌ایسـتد. دیوارها نفس می‌کشیدند، پنجره‌ها نیمه‌باز مانده بودند و نور، از لبه‌ی پرده‌ها عبور می‌کرد و روی فرش‌ها پهن می‌شـد، مثل نوری که نمی‌خواهد مزاحم باشـد، فقط می‌خواهد حضور داشته باشد. صدای دوردست کولر آبی، یکنواخت و آرام، در فضا

می‌پیچید و با بوی گلاب قمصـر که هنوز در عمارت مانده بود درهم می‌آمیخت؛ ترکیبی که خواب را سـبک‌تر، نرم‌تر، و شـاید کمی عمیق‌تر می‌کرد. مهمان‌ها هرکدام به اتاق‌هایشـان رفتند، با حال‌وهوای خودشـان، با فکرهایی که حالا دیگر بی‌صـدا در ذهنشـان حرکت می‌کرد. آوا کفش‌هایش را کنار تختخوابش گذاشـت، همان‌طور که همیشـه می‌گذاشـت، بی‌هیچ توجه خاصـی، و بعد روی تختخواب نشست. چشم‌هایش را بست، نه برای خوابیدن، بلکه برای فاصله گرفتن از چیزی که نمی‌خواسـت هنوز به آن فکر کند. خوابی کوتاه آمد. خوابی که بیشـتر شـبیه معلق‌ماندن میان بیداری و رویا بود، جایی که صداها دور می‌شوند، اما فکرها هنوز هسـتند. آریا، در اتاق خودش، روی مبل کوتاهی دراز کشـیده بود. دسـت‌هایش را پشـت سـرش گذاشـته بود و نگاهش به سـقف بود، اما ذهنش جای دیگری. میان ظهر، میان نگاه‌های کوتاه آوا، میان آن لحظه‌ای که تاج گل را روی موهایش گذاشـته بود، و میان گم‌شـدن‌هایی که دیگر نمی‌شـد سـاده از کنارشـان گذشـت. همه‌چیز در ذهنش به هم وصـل نمی‌شـد، اما جدا هم نبود. مثل قطعاتی که هنوز تصویر نهایی‌شان شکل نگرفته. بقیه هم، هرکدام در خلوت خودشان، در آرامشی موقتی فرو رفتند؛ آرامشی که بیشتر شبیه مکثی میان دو اتفاق بود.

نزدیک سـاعت پنج، صـدای هما در راهرو پیچید، صـدایی که همیشـه میان زندگی و نظم، تعادلی ساده داشت؛ گفت اگر آماده‌اند، عصر می‌روند بازار، حالا که هوا بهتر شـــده. این جمله، مثل کلیدی کوچک، دوباره درها را باز کرد. کم‌کم، عمارت از آن سـکوت بیرون آمد. درها یکی‌یکی باز شـد، صـداها برگشـتند، قدم‌ها در راهرو پیچیدند. مهمان‌ها با لباس‌های عصـرگاهی‌شـان بیرون آمدند، هرکدام با رنگی، با حال‌وهوایی.

روشا، با بلوز کرم‌رنگ و موهایی که نیمه‌بسته رها شده بود، شبیه بعدازظهری آرام بود. خسرو، با پیراهن آبی نفتی، ساده اما محکم. دکتر ناهید، با شال سبز تیره روی مانتوی مشکی، ترکیبی از وقار و سکوت. آوا، همان‌طور که بود، ساده و آرام؛ مانتوی سفید گشادی با لبه‌های سوزن‌دوزی‌شده پوشیده بود، لباسی که بیشتر از آنکه دیده شود، حس می‌شد. موهایش را پشت سر، با گیره‌ای کوچک بسته بود، بی‌هیچ تلاش اضافی، بی‌هیچ تأکیدی. آریا، با پیراهن طوسی روشن و شلوار سرمه‌ای، مثل همیشه، آرام، دقیق، بی‌آنکه بخواهد دیده شود، اما نمی‌شد ندیدش. ماکان، کمی عقب‌تر، در راهرو ایستاده بود. تی‌شرت مشکی و کت نازک خاکستری به تن داشت، اما چیزی که بیشتر از لباسش دیده می‌شد، نگاهش بود؛ نگاهی رصدگر، بی‌صدا، که انگار فقط نگاه نمی‌کرد. ثبت می‌کرد.

ون، بیرون عمارت آماده بود. درِ چوبی باز شد و نسیم عصرگاهی از کوچه به داخل خزید، با بوی خاکِ گرم‌شده از آفتاب، بویی که فقط عصرهای کویری دارد، بویی که هم خستگی را یادآوری می‌کند، هم آرامش را. همه سوار شدند. پنجره‌ها پایین بود و هوا در جریان، و ردیف درختان کهن چنار، یکی‌یکی از کنارشان عبور می‌کرد، سایه‌های کشیده‌شان روی شیشه‌ها می‌لغزید، مثل فیلمی آرام که بی‌صدا پخش می‌شود.

بازار سنتی کاشان، وقتی به آن رسیدند، همان‌طور بود که باید باشد؛ نه تغییریافته، نه تکراری، زنده. سقف‌های ضربی، با قوس‌هایی که نور را در خود نگه می‌داشتند، روزنه‌هایی که پرتوهای باریک نور را به داخل می‌فرستادند، و آن نورها، مثل خط‌هایی نامرئی، روی زمین و دیوارها حرکت می‌کردند. صدای دور شبیه صدای زنگوله، بوی ادویه، بوی چوب صندل، همه در هم آمیخته بودند و

فضایی ساخته بودند که نه فقط دیده می‌شد، بلکه باید در آن نفس کشید. مغازه‌ها در دو طرف دالان چیده شده بودند؛ سفال‌هایی با رنگ‌های خاکی، چادرشب‌هایی با طرح‌های قدیمی، خاتم‌هایی که نور را در خود می‌شکستند، گلیم‌هایی که قصه داشتند و مغازه‌هایی کوچک که آویزهای دست‌ساز می‌فروختند، آویزهایی شبیه همان که آوا گم کرده بود یا شاید، شبیه‌تر از آنچه باید.

آوا، کنار آریا قدم برمی‌داشت. نه خیلی نزدیک، نه دور اما چیزی در این فاصله تغییر کرده بود. جریان آرام بازار، آدم‌ها را به هم نزدیک‌تر می‌کرد، بی‌آنکه آن‌ها بفهمند چگونه. و آوا در کنار آریا، حس بهتری داشت. نه به‌خاطر چیزی که گفته شده بود، بلکه به‌خاطر چیزی که هنوز گفته نشده بود اما آرام، در حال شکل گرفتن بود.

در انتهای دالانی باریک، جایی که نور کمتر می‌رسید و صداها آرام‌تر می‌شدند، مغازه‌ای کوچک بود؛ سقفش پر از آویزهای رنگی و تکه‌سنگ‌های تراش‌خورده که از نخ‌های نازک آویزان بودند. هر بار که نسیمی از در ورودی عبور می‌کرد، این آویزها به هم می‌خوردند و صدایی خفیف و شیشه‌ای در فضا می‌پیچید. صدایی که بیشتر از آنکه شنیده شود، حس می‌شد؛ انگار رازهای کوچکی در هوا پخش می‌شدند، رازهایی که هنوز کسی نامشان را نمی‌دانست. آریا، بی‌آنکه عجله‌ای داشته باشد، مکث کرد. نگاهش میان آویزها چرخید، بعد آرام به آوا رسید. و گفت:

«اگر اجازه بدهد، دوست دارم یکی از این‌ها را برای شما بخرم. »

آوا، چشم‌هایش را کمی ریز کرد، انگار بخواهد جمله را سبک‌سنگین کند، اما لبخندی آرام، بی‌درنگ روی لبش نشست؛ لبخندی که نه تعجب داشت، نه تردید. فقط پذیرفتن. گفت:

«چرا که نه. خیلی هم خوب است. »

آریا، با حسی که دیگر تلاشی برای پنهان‌کردنش نداشت، میان آویزها دقیق‌تر نگاه کرد. انگار دنبال چیزی مشخص می‌گشت، نه فقط یک انتخاب ساده. نگاهش روی یکی از آن‌ها ماند؛ آویزی با سنگی کوچک، صورتی‌رنگ، در قاب نقره‌ای ظریف، ساده. بی‌هیچ اغراقی. اما همین سادگی دقیقاً شبیه آوا بود.

فروشنده دست دراز کرد تا آویز را پایین بیاورد، و در همان لحظه، نگاه آریا به کناره‌ی مغازه کشیده شد؛ به پیراهنی که روی رگال آویزان بود. پیراهنی سفید، با طرح‌های اسلیمی آبی، نقش‌هایی ریز و جاری، شبیه همان نقش‌هایی که در کاشی‌های قدیمی یا حاشیه‌ی دفترهای کهنه دیده می‌شود. چیزی از جنس گذشته، اما هنوز زنده. بی‌اختیار رو به آوا گفت:

«چه پیراهن قشنگی و خیلی به شما می‌آد. »

آوا خندید، خنده‌ای سبک، مثل صدای همان آویزها. گفت خودش هم از نقش آن خوشش آمده، اما فکر نمی‌کرده و جمله‌اش ناتمام ماند. آریا، آرام، بی‌آنکه شتاب کند، حرفش را گرفت:

«گفت اگر اجازه بدهد، آن را هم برایتان می‌خرم. »

آوا، این‌بار، واقعاً جا خورد. نه از خودِ پیشنهاد بلکه از سادگیِ گفتنش.

گفت :

«نه. لازم نیست. همین آویز کافی‌ست. »

اما آریا، با همان لبخند آرامی که همیشه در چهره‌اش جا داشت، گفت:

«لازم نیست. اما دلم می‌خواهد برای شما آن را بگیرم و این، کنار آویز، فقط یک هدیه‌ی کوچک دیگر برای شماست. »

لحظه‌ای میانشان مکث شد. نگاه آوا، روی صورت آریا ماند. در چشم‌هایش چیزی بود، شفاف، بی‌تکلف، بدون هیچ پیچیدگی‌ای. چیزی شبیه اعتماد، یا شاید چیزی که پیش از اعتماد می‌آید. آوا نگاهش را پایین انداخت، لبخندی آرام زد، و گفت:

«باشه. قبول. »

پیراهن را هم خریدند. فروشنده، با لبخندی که از این صحنه‌ها بیگانه نبود، آن را با دقت در کاغذ پیچید، گره‌ای زد، و به دستشان داد. مثل تحویل‌دادن چیزی بیشتر از یک لباس. چند قدم آن‌طرف‌تر، ماکان ایستاده بود. دست‌هایش در جیب، نگاهش ساکت، بی‌حرکت صحنه را می‌دید. نه با حسادت، نه با خشم بلکه با نوعی درک خاموش، مثل کسی که چیزی را می‌فهمد، اما هنوز نمی‌داند با این فهم چه کند.

هوا، آرام‌آرام به سمت غروب می‌رفت. آسمان کاشان، رنگ عقیقی به خود می‌گرفت، آن سرخیِ عمیقی که نه کاملاً گرم است، نه سرد چیزی میان این دو، مثل لحظه‌ای که روز و شب، هنوز تصمیم نگرفته‌اند. مهمان‌ها، با کیسه‌های کوچک خرید در دست، خسته اما سبک، به سمت ون برگشتند. قدم‌ها کندتر شده

بود، اما دل‌ها، انگار چیزهایی را با خود برمی‌گرداندند که در آغازِ این عصـــر، نداشتند. در راه برگشت، آوا گاهی کیسه‌ی کوچک آویز را در دستش می‌چرخاند؛ حرکتی بی‌هدف، اما مداوم. انگار می‌خواســت مطمئن شــود که این‌بار، چیزی که دارد، هنوز با اوست. نور غروب روی پوستش می‌نشست و رنگی طلایی به آن می‌داد، نوری که لحظه‌ها را نرم‌تر می‌کرد. آریا، بی‌آنکه مســتقیم نگاه کند، آن لحظه را می‌دید و آرام، بی‌صدا، در ذهنش نگه می‌داشت. چون بعضی لحظه‌ها، فقط یک‌بار اتفاق می‌افتند و اگر ثبت نشــوند، برای همیشــه، از دســت می‌روند. وقتی به عمارت رسیدند، نسیمِ غروب، آرام در حیاط می‌چرخید؛ نه تند، نه بی‌جان. نسیمی که از دل روز گذشته بود و حالا بوی شب را با خود می‌آورد.

هما، با همان صدای آشنا، گفت تا یک ساعت دیگر شام آماده است و هرکس می‌خواهد، می‌تواند کمی اســتراحت کند. جمله‌ای ســاده، اما مثل دعوتی به یک مکث دیگر. مهمان‌ها، یکی‌یکی، به سمت اتاق‌هایشان رفتند. روشا، در کنار دکتر ناهید، هنوز درباره‌ی خریدهایش می‌خندید، صــدایشــان ســبک بود، انگار می‌خواســتند چیزی را که در دل روز نشســته بود، جدی نگیرند. خسرو، با همان حالِ بی‌تکلف، سنگ فیروزه‌ی کوچکی را که خریده بود، به نصرالله و هما نشان می‌داد، با ذوقی کودکانه که از دلش می‌آمد. و ماکان در ســکوت، از پله‌ها بالا رفت. سرش پایین بود، اما ذهنش نه؛ چیزی در درونش روشــن شــده بود، چیزی که آرام نمی‌گرفت.

آوا، وقتی وارد اتاقش شــد، بســته‌ی کوچک آویز را روی میز گذاشــت. برای لحظه‌ای به آن نگاه کرد، انگار هنوز مطمئن نبود که این‌بار چیزی که دارد، واقعاً در دستانش مانده است.

آریا، در اتاق خودش، برای چند ثانیه به سقف خیره ماند؛ سکوتی کوتاه، اما پر از فکر. زیر لب، آرام، گفت امید دارد حال آوا بهتر شده باشد. جمله‌ای که بیشتر از خودش، دلش را خطاب قرار می‌داد. باد، از بیرون، پرده را کمی تکان می‌داد؛ حرکتی نرم، شبیه نفس‌کشیدن. و عمارت ماه‌نشین در آستانه‌ی شب، دوباره رنگی از راز به خود می‌گرفت؛ همان رنگی که نه دیده می‌شود، نه انکار.

هوا تازه تاریک شده بود که مهمان‌ها کم‌کم از اتاق‌ها پایین آمدند. چراغ‌های زردِ کم‌نور حیاط روشن بود، نورشان نرم روی دیوارها می‌نشست و سایه‌ها را بلندتر می‌کرد. نسیمی ملایم از میان شاخه‌های درخت انار می‌گذشت و بوی شب‌بو، آهسته، از گوشه‌ی باغ بلند می‌شد. بویی که همیشه چیزی از خاطره با خود دارد. آوا، آخرین نفر، از پله‌ها پایین آمد. و همین دیر رسیدن لحظه را برای توجه او در میان مهمان ها نگه داشت. پیراهن سفیدی را پوشیده بود که آریا همان عصر برایش خریده بود؛ بلند، با نقش‌های اسلیمی آبی که روی پارچه جاری بودند، انگار تکه‌ای از یک کاشی قدیمی، از دل تاریخ، روی تنش نشسته باشد. پارچه، با هر قدمش، موجی نرم برمی‌داشت، بی‌آنکه خودنمایی کند فقط خودش بود. وقتی وارد سالن شد، روشا و ناهید که کنار هم ایستاده بودند، ناخودآگاه مکث کردند. نگاهشان، برای لحظه‌ای، ثابت ماند. نه از تعجب، از دیدن چیزی که درست در جای خودش نشسته بود. روشا، با چشم‌هایی که برق زده بود، گفت این پیراهن انگار برای او دوخته شده، و چقدر به او می‌آید. ناهید، آرام‌تر، اما با دقتی که از نگاهش پیدا بود، گفت ترکیب آن آبی با چهره‌اش، نور پوستش را بیشتر نشان می‌دهد. جمله‌ای که از تحسین می‌آمد، نه تعارف. آوا لبخند زد؛ لبخندی که میان خجالت و خوشی، تعادل خودش را پیدا کرده بود.

آهســـته گفت که آریا برایش خریده. در بازار دیده و گفته به او می‌آید. روشـــا، با خنده‌ای شیطنت‌آمیز، گفت بعضی‌ها خیلی خوش‌سلیقه‌اند و ناهید، با لبخندی که آرام روی لبش ماند، فقط تأیید کرد اما در همان لبخند، چیزی بیشـــتر از یک جمله‌ی ساده بود. آوا، کمی سرش را پایین انداخت، اما آن برقِ کوچک، از پشت پلک‌های نیمه‌بســـته‌اش رد شـــد؛ همان نازِ ظریف، زنانه، که نه اغراق دارد، نه نمایش فقط به‌اندازه‌ی یک نگاه، اما کافی. در همین میان، آریا از دور نزدیک می‌شـد. قدم‌هایش آرام بود، اما وقتی نگاهش به آوا افتاد. ایسـتاد. نه طولانی، نه آشکار اما آن‌قدر که لحظه را نگه دارد. به او نگاه کرد؛ آرام، دقیق، با رضایتی که در عمق چشم‌هایش نشسته بود، رضایتی که نیازی به کلمه نداشت. آوا، نگاهش را گرفت و بعد، عمداً، نگاه را برید. به سـمت روشـا برگشـت، با همان نازِ کوتاه و بی‌صدا. همان فاصله‌ی ظریفی که دل را بیشتر درگیر می‌کند. و در همان لحظه، چیزی میان این دو، بی‌هیچ اعترافی، یک قدم دیگر جلو رفت.

شام در حیاط سرو شد؛ سفره‌ای ساده، بی‌تکلف، روی تخت‌های چوبی کنار حوض، جایی که آب آرام می‌چرخید و نور چراغ‌ها را در خود می‌شـکسـت. غذاها بوی خانه می‌دادند، بوی خاطره. مرغابی‌های تکه‌شـده با گردو و رب انار، خوراک بادمجانی که گرمایش هنوز در هوا ملنده بود، نان ســـنگک گرم که بخارش نرم بالا می‌رفت، و کاســه‌ای ماســت موســیر خانگی که خنکی‌اش، تعادلی دلنشـین می‌ســاخت. برنجی در کار نبود. هما با همان لبخند آرام گفته بود شــام ســبک‌تر باشد بهتر است، هوا هم گرم است و همه، بی‌هیچ اعتراضی، پذیرفته بودند؛ انگار این سادگی، خودش بخشی از لذت بود.

خنده‌ها بالا گرفت. صـــدای خســـرو، مثل همیشـــه، میان جمع می‌پیچید، از سفرهایش می‌گفت، از جاده‌هایی که دیده بود، و روشا، بی‌آنکه اجازه دهد روایتش خیلی جدی شود، میان حرف‌هایش می‌پرید و آن‌ها را رنگی دیگر می‌زد؛ خنده‌ها، طبیعی، بی‌ساخت، در فضا می‌چرخید. ناهید، آرام می‌خندید، لبخندی که بیشتر از صـدا، در چشـم‌هایش دیده می‌شـد. و ماکان سـاکت‌تر از همه بود. اما نگاهش، بی‌وقفه، در حرکت بود؛ از جمع می‌گذشت، از صداها، از دست‌ها و گاهی، بیشتر از همیشه، روی جایی مکث می‌کرد که آوا و آریا نشسته بودند. آریا، بی‌آنکه بخواهد دیده شـود، نان گرم را به سـمت آوا می‌کشـید، کاسـه‌ی ماسـت را نزدیک‌تر می‌گذاشـت، حرکاتی کوچک، اما پر از توجه. و آوا با همان نازهای کوتاه، بی‌ادعا، پاسخ می‌داد؛ نه مسـتقیم، نه آشـکار. گاهی از پشـت خنده‌ای کوتاه، گاهی وقتی چیزی به او تعارف می‌کرد. هیچ‌کدام عجله‌ای نداشـتند. اما فاصـله‌ای که از ظهر میانشان بود حالا، آرام، نصف شده بود.

بعد از جمع‌کردن سفره، مهمان‌ها دور حوض نشستند. هوا خنک‌تر شده بود، و نور زرد چراغ‌ها، روی آب، تکه‌تکه می‌افتاد، مثل خاطره‌هایی که هنوز کامل نشده‌اند. آوا، روی لبه‌ی یکی از تخت‌ها نشست. آریا، چند ثانیه مکث کرد و بعد، آرام، کنارش نشـســت. نه خیلی نزدیک، نه دور. فاصـله‌ای که حرف خودش را می‌زد. نگاهی کوتاه، و بعد، آرام گفت:

«پیراهنت خیلی بهت می‌آید وقتی در مغازه دیدمش، اولین چیزی که به ذهنم رسید، تو بودی. »

آوا لبخند زد، نرم، بی‌شـــتاب، مثل موجی که خودش را نشـــان می‌دهد، اما نمی‌خواهد دیده شـود. گفت عجیب اسـت. چون خودش هم همان لحظه حس

کرده باید آن را داشته باشد، اما فکر نمی‌کرده کسی متوجه شود. آریا، با لحنی آرام‌تر، گفت:

«من متوجه می‌شوم. خیلی چیزها را. »

آوا، سرش را کمی پایین انداخت. لبه‌ی پیراهن را با انگشت گرفت. حرکتی که انگار می‌خواست شرم را پنهان کند، اما در حقیقت، آن را آشکارتر می‌کرد. آهسته گفت:

«امروز روز خوبی بود. »

آریا، بی‌درنگ، اما بی‌شتاب، پاسخ داد:

«برای من هم همین‌طور. خیلی. »

و بعد، مکثی کوتاه کرد و گفت:

«تو زیبایش کردی. »

نسیم شب، آرام، پارچه‌ی آبی اسلیمی را تکان داد؛ و از دور، صدای خنده‌ی روشا و خسرو هنوز می‌آمد، اما این‌جا روی این تخت، جهان، کمی آرام‌تر شده بود. آریا، کمی رو به او، ادامه داد:

«فکر می‌کنم در این چند روز، بیشتر از چند ماه، آدم‌ها را شناختم

مخصوصاً تو را. »

آوا، نیم‌نگاهی انداخت؛ عشوه‌ای کوچک، بی‌پیرایه، از آن‌هایی که فقط یک‌بار، در یک شب، اتفاق می‌افتد.و گفت:

«شـــاید چون این عمارت، این هوا، این روزها همه‌چیز کمی با همیشـــه فرق دارد. »

آریا، لبخندی زد، کم‌صدا، و گفت:

«شاید هم چون تو با همیشه فرق داری. »

آوا چیزی نگفت. فقط لبخند زد. آرام. آن‌قدر که ســـکوت، خودش برای او جواب شود.

بالای حیاط، ماه، آرام بالا می‌آمد. و عمارت ماه‌نشین، در دل شب، مثل جایی که رازی در آن شـکل می‌گیرد، می‌درخشـید. گفت‌وگویشـان طول کشـید بی‌آنکه زمان را حس کنند. نســـیم خنک‌تر شـــد، و چراغ‌های حیاط، یکی‌یکی خاموش شـدند. هما، آرام، گفت بهتر اسـت همه اسـتراحت کنند، فردا روز شـلوغی اسـت. و این جمله، مثل پایان نرم یک فصل، در فضا نشست. مهمان‌ها بلند شدند. ناهید و روشـا، در سـکوتی سـبک، کنار هم از پله‌ها بالا رفتند. خسـرو، خمیازه‌کشـان گفت فردا نیاســـر پیاده‌روی دارد، بهتر اســـت زود بخوابند و ماکان، بی‌هیچ کلمه‌ای، از جمع جدا شـد. سـایه‌اش، در نور کم‌رنگ حیاط، کش آمد و بعد، ناپدید شـد. آوا و آریا، کنار در، مکث کردند. نه طولانی، اما کافی. آریا، آرام گفت:

«شب بخیر آوا. »

و آوا، با همان لبخند کوچک، زنانه، لبخندی که فقط کمی از دل را نشـــان می‌دهد، پاسخ داد:

«شب بخیر. »

و بعد هر دو، به اتاق‌هایشـــان رفتند. عمارت، دوباره، در ســـکوت فرو رفت؛ ســـکوتی خوش‌آهنگ، که فقط صـــدای باد، میان شـــاخه‌های لنار، آن را آرام می‌شکست.

صبح چهارشنبه، نور سپیده‌دم، آرام و بی‌صدا، روی دیوارهای گچی خزید؛ مثل دســـتی که نمی‌خواهد بیدار کند، فقط می‌خواهد لمس کند. حیاط، پیش از آن‌که کاملاً روشـن شـود، بیدار شـده بود؛ صـدای گنجشـک‌ها، زودتر از آدم‌ها، و بوی خاکی که شـــبنمِ شـــب آن را خنک کرده بود، در هوا جاری بود. بویی که فقط صـبح‌های کویر دارد، بویی که به آدم یادآوری می‌کند هنوز همه‌چیز تازه اسـت. چند دقیقه بعد، درهای چوبی یکی‌یکی باز شد. صداهای آهسته، قدم‌های سبک، و روز، آرام، وارد عمارت شد.

آوا، با شـالی نازک که طرح گل‌های ریز روی آن نشـسـته بود، از پله‌ها پایین آمد. نه عجله داشـت، نه مکث. همان‌طور که بود. در همان لحظه، آریا، از سـمت دیگر راهرو نزدیک شد. و در پاگرد، نگاهشان به هم رسید. نه طولانی، نه پرصدا اما همان یک نگاه، کافی بود تا روز، با لبخند شروع شود. هوشنگ و مهین‌دخت، زودتر از بقیه، سـر میز صـبحانه نشـسـته بودند. مثل همیشـه، منظم، آرام، با آن صـــمیمیتی که فقط از ســـال‌ها با هم بودن می‌آید. مهین‌دخت، وقتی آوا را دید، لبخند زد؛ لبخندی از جنس مادرانه، و گفت صـبح‌ها معصـوم‌تر می‌شـود. دعوتش کرد بنشـــیند، همان‌طور که همیشـــه، آدم را بی‌تکلف، به آرامش دعوت می‌کند. هوشـنگ، با صـدای گرمش، گفت امروز هوا عالی‌ست، و نیاسـر، بهترین انتخاب. جمله‌ای که بیشتر از برنامه، حالِ روز را توصیف می‌کرد. ناهید، فنجان چای را به لب برد، مزه کرد، و گفت چای صـبح‌های این عمارت، آدم را از نو زنده می‌کند و

در صدایش، چیزی از تجربه بود، نه فقط تعریف. روشا، با دهانی که هنوز مشغول خوردن تخم‌مرغ نیم‌پز بود، خندید؛ گفت از گشت‌وگذار دیشب در شبکه‌های اجتماعی خسته است، اما برای آبشار انرژی دارد. خنده‌ای که هم خودش را لو می‌داد، هم حالِ جمع را سبک‌تر می‌کرد. خسرو، میان ورق‌زدن صفحه‌ی موبایل، بی‌مقدمه، پرسید چیزهای گم‌شده پیدا نشده‌اند؟ دستبند، آویز، انگشتر و همین یک جمله، مثل سایه‌ای باریک، روی صبح نشست. فضا، برای لحظه‌ای، سنگین شد. هما، آه کوتاهی کشید؛ گفت دیشب همه‌جا را گشته‌اند، اما چیزی پیدا نشده. در همین میان، ماکان، که تازه رسیده بود، نشست. و زیر لب، جمله‌ای گفت. آرام، اما شنیده‌شده:

«شاید اصلاً گم نشده باشند شاید کسی برنداشته. »

همه مکث کردند. لحظه‌ای کوتاه اما سنگین‌تر از آنچه باید. هوشنگ، با لحنی آرام، اما محکم، گفت اینجا کسی به وسایل دیگری دست نمی‌زند و امروز، دوباره خواهند گشت. نه برای اثبات، برای اطمینان.

آوا، نگاهی کوتاه به آریا انداخت. در آن نگاه، چیزی از نگرانی بود، نه ترس. فقط پرسشی که هنوز جواب نداشت. آریا، آرام، سر تکان داد. و گفت بهتر است امروز را خوش بگذرانند. بقیه‌اش، درست می‌شود. جمله‌ای ساده، اما تکیه‌گاهی.

صبحانه، روی میز، گرم و زنده بود؛ نان تازه، پنیر محلی، گردو، عسلِ خوانسار که در نور صبح برق می‌زد، و املتی ساده، اما خوش‌عطر. همان‌طور که باید. مهین‌دخت، ظرف کوچک مربای به را، با همان دقتی که همیشه داشت، جلوی آوا گذاشت؛ گفت از آن بچشد خوشمزه است. آوا، لبخندی زد، تشکر کرد و در

همان لحظه، نگاهی کوتاه، اما گرم، میان او و آریا رد شـد. نگاهی که دیگر، قرار نبود پنهان بماند. سـاعت دقیقاً نه صـبح بود که بوق کوتاه ون در کوچه پیچید و مثل علامتی سـاده اما قاطع، شـروع روز را اعلام کرد، راننده، مردی میان‌سـال با چهره‌ای آفتاب‌سوخته و لبخندی که نشـان می‌داد با این مسـیرها و این مسـافران بیگانه نیسـت، از ماشـین پیاده شـد و با صـدایی گرم گفت آماده‌اند راه بیفتند و همین جمله کافی بود تا شـور آرامی در جمع جاری شـود. مهمان‌ها با هیجان وسـایل کوچک‌شـان را برداشـتند، بطری‌های آب، عینک آفتابی، گوشـی‌ها و کیف‌هایی که هرکدام حالا بخشی از این سفر شده بودند.

مهین‌دخت با دقت همیشـگی‌اش بطری آب و تنقلات سـبک را در سـبدی گذاشت و گفت در مسیر لازم می‌شود، جمله‌ای ساده که بیشتر از تجربه می‌آمد تا پیش‌بینی. آوا و آریا کنار هم به سـمت ون رفتند، قدم‌هایشـان هم‌آهنگ بود، بی‌آنکه قرار گذاشته باشند، آریا آهسته گفت که خیلی خوشحال است امروز به نیاسر می‌روند و دلش می‌خواسته این روز را کنار او ببیند و آوا با خنده‌ای نرم که هنوز از صـبح در نگاهش مانده بود گفت او هم همین حس را دارد، مخصـوصـاً وقتی هوا این‌قدر قشـنگ اسـت، و همین گفت‌وگوی کوتاه، مثل نخی نامرئی، فاصـله میانشـان را باز هم کمتر کرد. ماکان چند قدم عقب‌تر راه می‌رفت و حالا که به ون نزدیک می‌شـد، از نگاهش پیدا بود که ذهنش آرام نیسـت، وقتی از کنارشان گذشت، با صدایی آرام اما کمی کنایه‌آمیز گفت:

«برنامه امروز خیلی جالب شده، مخصوصاً برای بعضی‌ها»

جمله‌ای که در ظاهر ساده بود اما ته آن چیزی نشسته بود که به‌راحتی قابل نادیده‌گرفتن نبود، آریا فقط نگاهش کرد، نه تند، نه واکنشـی، فقط نگاهی که

می‌فهمد اما انتخاب می‌کند پاسخی ندهد و آوا هم چیزی نگفت، فقط دستش را کمی محکم‌تر روی کیفش گرفت، انگار ناخودآگاه بخواهد چیزی را نگه دارد، چیزی که هنوز نامش را نمی‌دانست.

ون راه افتاد و جاده کاشان به نیاسر با پیچ‌های لطیفش در میان تپه‌هایی که گاه سبز می‌شدند و زمین‌هایی که زیر نور صبح روشن‌تر به نظر می‌رسیدند، پیش رویشان باز شد، پنجره‌ها نیمه‌باز بود و باد، آزادانه وارد ون می‌شد، موهای آوا را آرام تکان می‌داد و آفتاب از میان تارهایش عبور می‌کرد و تصویری می‌ساخت که بیشتر حس می‌شد تا دیده. آریا از کنارش به او نگاه می‌کرد، نه پنهانی، نه مستقیم، با لبخندی که انگار فقط برای همین لحظه و همین مسیر بود و آوا هم هر چند دقیقه یک‌بار نگاه کوتاهی به او می‌انداخت، نگاهی که بی‌هیچ کلمه‌ای، میانشان گفت‌وگویی خاموش ساخته بود، گفت‌وگویی که دیگر نیازی به توضیح نداشت. هوشنگ از صندلی جلو با صدای بلند گفت وقتی رسیدند، بهتر است از بالای نیاسر و کنار آبشار شروع کنند چون زیبایی اصلی همان‌جاست و مهین‌دخت هم با تأیید آرامی گفت اینجا همه‌جایش قشنگ است اما آبشار چیز دیگری است. روشا با هیجان گوشی‌اش را بالا آورد و گفت از همه‌چیز فیلم می‌گیرد، صدایش پر از انرژی بود، اما در ردیف‌های عقب، فضای دیگری جریان داشت، ماکان درست پشت سر آوا نشسته بود، سرش را به شیشه تکیه داده بود و به جاده نگاه می‌کرد، لرزش مداوم ماشین و صدای باد که از لای پنجره‌ها می‌پیچید، صداها را در خود حل می‌کرد و فاصله‌ای ناپیدا میان ردیف‌ها می‌ساخت، او کمی به جلو خم شد، آن‌قدر که گرمای نفسش به نزدیکی گوش آوا رسید و با صدایی که فقط او می‌توانست بشنود، آرام گفت:

«اشیای بی‌زبان خودبه‌خود راه نمی‌افتند که گم شوند، همیشه دستی هست که تصمیم می‌گیرد دیگر دیده نشوند. »

جمله‌اش کوتاه بود اما سرمایی در خود داشت که بی‌درنگ در دل آوا نشست، لرزشی خفیف از درونش گذشت و بی‌اختیار نگاهش به سمت آریا رفت، آریا که کنارش نشسته بود، چیزی از این جمله نشنیده بود اما تغییر ناگهانی چهره آوا را دید، مکث کوتاه نگاهش را گرفت و با تردید چشم‌هایش را کمی ریز کرد، انگار بخواهد از سکوت او چیزی بخواند، اما در میان صدای ون و باد، هیچ نشانه‌ای به گوشش نرسید و در نهایت، سکوت را انتخاب کرد، سکوتی که حالا دیگر فقط آرام نبود، بلکه در خود، سؤالی پنهان داشت. فضای ون نه کاملاً آرام بود و نه آن‌قدر سنگین که نفس را بند بیاورد، چیزی میان شورِ رفتن و سایه‌ای از رازی که هنوز خودش را کامل نشان نداده بود در هوا جاری بود و جاده همچنان پیش می‌رفت، پیچ‌درپیچ و نرم، به سمت نیاسر؛ جایی که قرار بود هم دل‌ها به هم نزدیک‌تر شوند و هم گرهی ناپیدا در دل ماجرا محکم‌تر شود.

جاده باریک و سربالایی، از میان صخره‌های روشن و بوته‌های پراکنده‌ی گون و عطر تلخ‌وشیرین گیاهان کوهی بالا می‌رفت و نور آفتاب صبح، هنوز ملایم، روی شیشه‌های ون می‌لغزید و با نسیمی که از پنجره‌های نیمه‌باز به داخل می‌آمد، هوای تازه‌ای در میانشان می‌پراکند، وقتی ون در نزدیکی میدان کوچک و سنگ‌فرش‌شده‌ی ورودی نیاسر ایستاد، همه آرام پیاده شدند، گویی از فضای بسته‌ی عمارت به آغوش باز طبیعت قدم گذاشته باشند. صدای آبشار از دور شنیده می‌شد، پیوسته و نرم، مثل رشته‌ای نقره‌ای که از دل کوه پایین می‌آمد و بی‌وقفه نفس می‌کشید. ماشین‌ها همان‌جا پارک شدند و مسیر از آن‌جا به بعد با

پا آغاز شـد، راهی سـنگ‌فرش و کمی شـیب‌دار که میان درختان کهنسـال و دیوارهای کوتاه سنگی بالا می‌رفت.

آوا و آریا بی‌آنکه به زبان بیاورند، کنار هم راه افتادند، قدم‌هایشـان هماهنگ بود و فاصله‌شان همان فاصله‌ای که دیگر حرفی نمی‌خواست، بوی خاک نم‌خورده و خنکی آب از دور به صورتشان می‌خورد و هرچه جلوتر می‌رفتند، صدای آبشار بلندتر و واضح‌تر می‌شد. در میانه‌ی راه، دو دختر نوجوان کنار مسیر نشسته بودند با سبدهایی پر از گل‌های محمدی تازه، گلبرگ‌هایی که هنوز نم شب را در خود داشتند و با نخ‌های نازک سفید به هم دوخته می‌شدند تا حلقه‌هایی ظریف و گرد بسـازند، آوا مکث کرد، خم شـد و با لبخندی که از دلش آمده بود به گل‌ها نگاه کرد، آریا چند قدم جلو رفت اما انگار چیزی او را برگرداند، به یکی از حلقه‌ها اشاره کرد و دختر با شوقی ساده آن را به دستش داد، آریا لحظه‌ای مکث کرد، مکثی کوتاه اما پر از معنا، و بعد حلقه را به سمت آوا گرفت. آوا با ناز ملایمی گفت فقط اگر مطمئنی این گل‌ها زیر رطوبت آبشـار دوام می‌آورند و آریا با خنده‌ای آرام پاسخ داد حتی اگر نیاورند هم ارزشش را دارند که در کنار تو باشند. آوا حلقه را گرفت و روی موهایش گذاشت، بوی لطیف گل‌ها دورش پیچید و برای لحظه‌ای همه‌چیز ساده‌تر شد. آریا نگاهش را از آبشار گرفت و روی او نگه داشت، انگار این تصویر چیزی را کامل کرده باشد که از قبل در ذهنش شکل گرفته بود، مسیر پایین‌تر، به حوضچه‌ای سنگی می‌رسید که آبشار از بالای صخره‌ها در آن فرو می‌ریخت و دیواری کوتاه از سنگ دورش کشیده شده بود، مردم دور این دیوار می‌ایستادند، دست‌ها را جلو می‌بردند، صورت‌ها را نزدیک می‌کردند و قطرات ریز آب که با فشار فرو می‌ریخت، مثل بارانی سبک روی پوستشان می‌نشست.

صدای خنده، صدای آب، صدای دوربین‌ها که لحظه‌ها را ثبت می‌کردند در هم می‌پیچید، مهمان‌ها هم یکی‌یکی به آنجا رسیدند. مهین‌دخت با همان لبخند گرم و شال نارنجی‌اش، آرام و با کمک هوشنگ درکنار او، هر قدمش با دقت و هر مکثش با لذت بود و هوشنگ چنان همراهش بود که انگار سال‌هاست ریتم قدم‌های او را حفظ کرده است. خسرو جلوتر رفت و کنار دیوار سنگی ایستاد، نگاهش را به آب دوخت، شاید به چیزی که در جریان آب می‌رفت و شاید به چیزی که این چند روز از دست داده بود.

روشا با هیجان نزدیک شد، موبایلش را بالا گرفت و رو به آریا و آوا صدا زد که کنار آبشار بایستند چون نور عالی است. آریا کمی به آوا نزدیک‌تر شد، فقط به اندازه‌ای که تصویرشان کامل شود و آوا با حلقه‌ی گل بر سر، خنده‌ای آرام و واقعی کرد، خنده‌ای که بیشتر از لب، از دل آمده بود. ناهید کمی دورتر زیر سایه‌ی درختی ایستاده بود، نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد، اما در عمق نگاهش هنوز ردی از فکر دیده می‌شد، فکری که شاید به دستبندش برمی‌گشت و شاید به چیزی عمیق‌تر، با این حال وقتی آوا و از کنارش عبور کرد نگاهش به آوا افتاد، همان جمله‌ی ساده را با مهربانی گفت که چقدر به او آن تاج گل می‌آید.

اطرافشان پر از دست‌فروش‌هایی بود که شیشه‌های گلاب را در نور می‌چرخاندند و کیسه‌های گل خشک و میوه‌های رنگارنگ را با نظم کنار هم چیده بودند. صداهای گرم محلی در هوا می‌پیچید و بوی شیرین گلاب با خنکی آبشار در هم می‌آمیخت و فضایی می‌ساخت که هم زنده بود و هم خاطره‌انگیز. آوا و آریا کنار بساط پیرمردی ایستادند، آریا شیشه کوچکی از گلاب برداشت و نور از میان آن گذشت و روی انگشتانش نشست، آن را به آوا داد و آوا وقتی

بویش را حس کرد، چشم‌هایش را بست و گفت انگار صبح قمصر دوباره زنده شده، جمله‌ای که بیشتر حس بود تا توصیف، و در تمام این میان، ماکان کمی دورتر ایستاده بود، نه در جمع و نه کاملاً جدا، نگاهش روی آب، روی نور، روی حرکت آدم‌ها می‌لغزید و بیشتر از همه روی آوا که با حلقه‌ی گل در میان آب و نور ایستاده بود، چیزی در نگاهش جریان داشت، نه آشکار، نه قابل‌گفتن، فقط حضوری آرام و سنگین، مثل سایه‌ای که هنوز تصمیم نگرفته خود را نشان دهد اما بی‌صدا، همه‌چیز را می‌بیند.

آفتاب از نیمه گذشته بود و نورش دیگر مستقیم و تیز روی سنگ‌های مسیر نیاسر می‌نشست که گروه آرام‌آرام از راهی که آمده بودند پایین برگشتند. پاهایشان خسته بود اما نه از آن خستگی‌های سنگین، بلکه از همان خستگی‌های دلنشینی که با بوی آب و آفتاب و گل در هم می‌آمیزد و در تن می‌ماند. روشا هنوز غرق در قاب‌هایی بود که گرفته بود، انگشتش روی صفحه‌ی گوشی می‌لغزید و با ذوقی کودکانه هر چند لحظه یک‌بار تصویری را نشان می‌داد و می‌گفت این یکی را بیشتر دوست دارد. مهین‌دخت سرش را به شیشه‌ی ون تکیه داده بود و لبخندی آرام و کم‌رنگ روی لب داشت، انگار هنوز در ذهنش کنار همان آبشار ایستاده باشد. آوا حلقه‌ی گل محمدی را از روی سرش برداشت و با احتیاط روی دامنش گذاشت تا گلبرگ‌ها نشکنند، رفتارش شبیه کسی بود که چیزی ظریف‌تر از گل را نگه می‌دارد. آریا کنارش نشسته بود، بی‌صدا، اما حواسش به او بود، نگاه‌هایی کوتاه و گذرا که نمی‌خواستند دیده شوند اما حضور داشتند. ماکان در ردیف عقب، کنار پنجره، بیرون را نگاه می‌کرد، کوه‌ها آرام عقب می‌رفتند و در نگاه او چیزی جلو می‌آمد، چیزی که هنوز نامی نداشت اما

سنگینی‌اش حس می‌شد. وقتی ون وارد کوچه‌ی عمارت شد، بوی برنج دم‌کشیده و خورش جاافتاده پیش از آنکه در باز شود به استقبالشان آمد، بویی که هم خانه بود و هم مهمانی.

هما و نصرالله از صبح در تکاپو بودند و حالا سفره‌ی بلند و سفید در تالار پهن شده بود، کاسه‌های ماست و سبزی، دیس‌های برنج زعفرانی، خورش قیمه‌ی خوشرنگ و سالاد شیرازی با نعناع تازه، همه‌چیز مرتب و آماده بود.

هما با همان لبخند مادرانه‌اش گفت خسته نباشند و وقت ناهار است و نصرالله با صدای آرامش گفت اول دست‌ورو را تازه کنند و بعد سر سفره بیایند.

مهمان‌ها دور میز نشستند، حلقه‌ای نزدیک و صمیمی که صدای قاشق‌ها در آن با خنده‌های کوتاه در هم می‌آمیخت، از آبشار گفتند، از خنکی هوا، از حلقه‌ی گل آوا که هنوز روی دامنش بود و از عکس‌هایی که روشا گرفته بود. خسرو گفت صدای آب برای لحظه‌ای همه‌چیز را از ذهنش برده بود و ناهید با لبخندی آرام گوش می‌داد. مهین‌دخت گفت سال‌ها بود چنین راه‌رفتن سبکی را تجربه نکرده و هوشنگ با شوخی گفت پس باید بیشتر بیایند، اما در میان این گرمی، نگاه‌ها بی‌آنکه کسی متوجه شود، گاه‌به‌گاه به سمت ماکان برمی‌گشت، او آرام غذا می‌کشید، کمتر حرف می‌زد و بیشتر گوش می‌داد، حضوری که سکوتش بیشتر از هر حرفی به چشم می‌آمد. روشا که طاقت این سکوت‌ها را نداشت ناگهان رو به او گفت چرا امروز این‌قدر در خودش است، از صبح حالش جور دیگری است. قاشق‌ها برای لحظه‌ای مکث کردند، ماکان سرش را بالا آورد، نگاهش نه دفاع داشت و نه عصبانیت، فقط عمقی خاموش، گفت:

«بعضی وقت‌ها آدم باید ساکت باشد تا چیزها را بهتر بفهمد، وقتی کمتر حرف می‌زنی صـــداهای ریزتری را می‌شـــنوی، چیزهایی که معمولاً از کنارشـــان رد می‌شویم. »

مکثی کوتاه کرد و افزود که:

« همه‌چیز آن‌قدر که دیده می‌شود ساده نیست. »

جمله‌هایش از درونش آمده بود اما در دل جمع مثل ســـنگی در آب افتاد و موجی نامرئی ساخت. ناهید بی‌آنکه چیزی بگوید به یاد دستبندش افتاد، خسرو به انگشتر نقره‌ای‌اش فکر کرد که دیگر نبود، روشا سنجاق سینه‌اش را در ذهن مرور کرد، آوا بی‌اختیار به آویز گمشده‌ی کیفش اندیشید و آریا نگاه کوتاهی به ماکان انداخت و بعد به آوا، همان لحظه مهین‌دخت با لحنی که می‌خواست عادی باشد اما لرزش کوچکی در آن بود گفت که دیروز هوشـــنگ برایش ســـنجاق‌ســـری با ســـنگ‌های درخشـــان خریده و حالا هرچه می‌گردد پیدایش نمی‌کند، هوشـــنگ با تعجب گفت مگر دیشـــب نزده بود به موهایش و مهین‌دخت ســـری تکان داد که چرا، اما حالا نیست. سکوتی کوتاه روی سفره نشست، سکوتی که این‌بار حتی طعم غذا را هم کمی تغییر داد، نگاه‌ها بی‌صـــدا میان چهره‌ها چرخید و باز، ناخودآگاه، به سمت ماکان برگشت. هیچ‌کس چیزی نگفت اما فکرها در سکوت حرکت می‌کردند، مگر می‌شود این‌همه چیز، یکی‌یکی، بی‌هیچ ردّی ناپدید شود!

ناهار که تمام شـــد، هرکس به بهانه‌ای از جا برخاســـت، یکی برای شـــســـتن دست‌ها، یکی برای آوردن چای و یکی برای استراحت، تالار آرام‌آرام خلوت شد و

گرمای ظهر روی فرش‌ها پهن شـد. هما ظرف‌ها را جمع می‌کرد و نصـرالله زیر لب، آن‌قدر آرام که انگار فقط خودش بشنود، گفت:

«خدا به خیر بگذراند»

و عمارت ماه‌نشـین بار دیگر در سـکوتی فرو رفت که این‌بار، زیر پوسـتش، چیزی بیش از آرامش جریان داشت.

ماکان از تالار بیرون آمد و بی‌آنکه به کسـی نگاه کند، قدم‌هایش را به سـمت حیاط کشـاند، همان حیاطی که همیشـه آرام بود اما این‌بار انگار چیزی در دلش پنهان کرده بود، کنار حوض فیروزه‌ای ایستاد. آب آسمان را در خودش نگه داشته بود. آبی صاف و ساکت با چند برگ انار که روی سطحش آرام شناور بودند. روی لبه‌ی سنگی نشست و نگاهش را در عمق آب رها کرد. صدای دور گنجشک‌ها می‌آمد و بوی شـمعدانی‌ها در هوا پیچیده بود، اما نگاه او انگار دنبال چیزی دیگر بود، چیزی که نه در آب بود و نه در آسمان، شاید در دل خودش، شاید در میان همان افکاری که بی‌وقفه در ذهنش می‌چرخید. حلقه‌ی گل محمدی آوا روی طاقچه‌ی سایه‌دار ایوان جا مانده بود، چند گلبرگش کمی خم شده و بوی لطیفش هنوز در هوا پخش بود. نسیمی آرام گذشت و سطح آب را لرزاند، ماکان آهسته گفت:

« بعضی چیزها گم نمی‌شوند، فقط پنهان می‌مانند. »

و صدایش آن‌قدر پایین بود که حتی خودش هم انگار نمی‌خواست آن را کامل بشـنود، نگاهش در انعکاس آسـمان گم شـد، بی‌آنکه کسـی بداند در ذهنش چه می‌گذرد، و عمارت، مثل همیشه، فقط تماشا می‌کرد

بعد از ناهار سنگین و گفت‌وگوهایی که زیر پوستشان چیزی از تردید باقی گذاشته بود، مهمان‌ها یکی‌یکی به اتاق‌هایشان رفتند. پرده‌ها نیمه‌کشیده بود و نسیم گرم و آرام عصر تابستان از لابه‌لایشان عبور می‌کرد و خواب را شیرین‌تر می‌ساخت. سکوتی کوتاه و نرم عمارت را در بر گرفت، سکوتی که بیشتر شبیه مکثی میان دو پرده‌ی یک داستان بود.

حوالی ساعت پنج، عمارت دوباره جان گرفت، درها باز شد، صدای قدم‌ها در راهرو پیچید و مهمان‌ها با حال‌وهوایی تازه به حیاط آمدند. گرمای تند ظهر حالا جای خود را به نوری عسلی و لطیف داده بود که روی دیوارهای کاهگلی نشسته بود و همه‌چیز را نرم‌تر نشان می‌داد، نصرالله در آستانه‌ی در ایستاده بود، شال نخی قهوه‌ای روی دوش و عصای چوب‌گردویش در دست، با همان لبخند همیشگی گفت:

«مهملنان عزیز که اگر آماده‌لند، بهتر است در کوچه‌پس‌کوچه‌های محله با هم قدم بزنند چون محله عصرها زنده‌تر است. »

جمله‌اش مثل دعوتی بود به دل تاریخ و همه بی‌درنگ پذیرفتند

آوا با پیراهنی سفید و خنک از اتاق بیرون آمد، یقه‌ای ظریف با گلدوزی‌های ریز داشت و شالی نازک به رنگ آبی‌بنفش روی موهایش افتاده بود که با هر قدم آرام روی شانه‌اش می‌لغزید، زیبایی‌اش نه پررنگ بود و نه نمایشی، فقط طبیعی و آرام، همان‌قدر که باید. آریا وقتی او را دید، لحظه‌ای ایستاد، نگاهی کوتاه اما عمیق که از چشم‌ها عبور می‌کرد و به جایی دورتر می‌رسید. آوا هم بی‌تفاوت نماند، با نازی ملایم دست به شالش کشید و و رو به آریا گفت که او هم خیلی

رسمی شده و این پیراهن چقدر به او می‌آید. آریا لبخندی زد و گفت تو باعث می‌شوی خوب دیده شود، جمله‌ای ساده که معنایش بیشتر از خودش بود.

روشا با پیراهن سبز روشنش در میان نور عصر می‌درخشید، بندهای نازک آستینش با نسیم تکان می‌خورد و آوا با ذوق به او گفت که این رنگ انگار مخصوص اوست، روشا خندید و پاسخ داد که لطف دارد. مهین‌دخت هم با شالی لاجوردی و نقش‌های ظریف گل‌سرخی بیرون آمد، شالی که هوشنگ برایش خریده بود و وقتی نگاه‌ها به او افتاد، ناهید با مهربانی گفت که چقدر زیباست و جوان‌ترش کرده و آوا هم تأیید کرد که انگار برای خودش دوخته شده. هوشنگ با رضایتی بی‌صدا شانه‌ی همسرش را فشرد و خسرو با شوخی گفت که این دو هرجا می‌روند انگار دوباره ماه‌عسل می‌گیرند. مهین‌دخت خندید و با سادگی گفت راز خوشبختی‌شان چیز پیچیده‌ای نیست، فقط دوست داشتن، صداقت و گاهی کوتاه آمدن. جمله‌هایی که ساده بودند اما در دلشان سال‌ها زندگی نشسته بود، هوشنگ با غرور نگاهش کرد و جمع لبخندی زد که از تحسین می‌آمد

کوچه‌های محله‌ی سلطان امیراحمد زیر نور عصر حال‌وهوایی دیگر داشت، دیوارهای کاهگلی گرم و زنده به نظر می‌رسیدند. درهای چوبی قدیمی با کوبه‌های زنلنه و مردلنه، پنجره‌های مشبک کوچک و بوی خاکی که از آفتاب گرم شده بود، همه‌چیز را شبیه صحنه‌ای از گذشته کرده بود که هنوز نفس می‌کشد. نصرالله در هر پیچ مکث می‌کرد و با حوصله از خانه‌ها و آدم‌هایی می‌گفت که سال‌ها پیش در این کوچه‌ها زندگی کرده بودند، از خانه‌ای قاجاری که زمانی متعلق به تاجری بوده یا از گنبد فیروزه‌ای که پشتش یکی از قدیمی‌ترین حمام‌های شهر قرار داشت، و وقتی در دوردست، گنبد زیبای حمام

سلطان امیراحمد در میان بافت تاریخی دیده می‌شد، صدایش آرام‌تر و روایتش عمیق‌تر می‌شد. مهمان‌ها بی‌آنکه خسته شوند، با او همراه بودند، قدم‌به‌قدم، در کوچه‌هایی که هر دیوارش قصه‌ای داشت، و در میان این قدم‌زدن‌ها، رابطه‌ها هم آرام‌آرام شکل تازه‌ای می‌گرفت. گرم‌تر، نزدیک‌تر و در عین حال، سایه‌ای از آن راز ناپیدا همچنان با آن‌ها حرکت می‌کرد، بی‌صدا، اما حاضر.

آوا گاهی بی‌اختیار دستش را روی چوبِ کهنه‌ی پنجره‌ای قدیمی می‌کشید، انگار می‌خواست ردِ سال‌هایی را که از آن گذشته حس کند و در همان لحظه، نگاه کوتاهش به سایه‌ی آریا که در کنارش کش می‌آمد، نرم می‌شد. آریا هرجا سنگفرش ناهموار می‌شد، بی‌آنکه چیزی بگوید قدمش را آهسته‌تر می‌کرد تا آوا هم‌قدمش بماند، رفتاری ساده که بیشتر از هر جمله‌ای معنا داشت. روشا با شوقی تمام‌نشدنی از هر دیوار، هر در چوبی، هر دست‌فروشی و حتی از بازی نور و سایه عکس می‌گرفت. ناهید آرام کنار مهین‌دخت قدم می‌زد و میان گفت‌وگوهای آرامشان، هر چند لحظه نگاهی به جلو می‌انداخت تا جوان‌ترها از چشمش دور نمانند، و ماکان در میان جمع بود اما انگار بخشی از او چند قدم عقب‌تر جا مانده بود، نگاهش روی خطوط دیوارها و بافت خانه‌ها می‌لغزید، بی‌آنکه در چهره‌اش تغییری دیده شود، روشا چندبار تلاش کرد او را به جمع برگردلند، با همان شوخی‌های سبک و صمیمی، صدایش کرد، عکس نشانش داد، حتی با خنده پرسید خوابی یا بیدار، اما ماکان فقط لبخندی کوتاه می‌زد و می‌گفت هست، فقط دارد فکر می‌کند، و هیچ‌کس نفهمید این فکرها تا کجا پیش می‌رود

چند ساعت در کوچه‌پس‌کوچه‌ها چرخیدند، از روی سنگفرش‌های قدیمی گذشتند، از کنار خانه‌هایی عبور کردند که هرکدام انگار داستانی در دل داشتند.

نور عصر آرام‌آرام پایین رفت و سایه‌ها بلندتر شد، و وقتی هوا خنک‌تر شد، مسیر بازگشت را پیش گرفتند. وقتی به عمارت رسیدند، شب کاملاً نشسته بود، تاریکی‌ای که با نورهای زرد حیاط نرم شده بود، هما از پیش شام را آماده کرده بود و بوی کباب کوبیده‌ی زعفرانی در فضا پیچیده بود، بویی که خستگی را از تن بیرون می‌کشید، سفره‌ی بزرگ دوباره پهن شد، سبزی تازه، ماست چکیده با نعناع خشک، نان داغ و دوغ محلی. همه دور هم نشستند و با اشتهایی که از راه‌رفتن و خندیدن آمده بود، غذا خوردند، گفت‌وگوها دوباره جان گرفت، خنده‌ها بلندتر شد، آن‌قدر که انگار می‌خواستند سایه‌ی شک‌ها و گم‌شدن‌ها را در خود حل کنند، اما ماکان همچنان در فاصله‌ای نامرئی ایستاده بود، حتی وقتی دیگران شوخی می‌کردند، لبخندش فقط در گوشه‌ی لبش می‌نشست، مثل کسی که از دور نظاره‌گر است، نه کاملاً درون صحنه. شام که تمام شد، هما و نصرالله سفره را جمع کردند و مهمان‌ها یکی‌یکی به سمت تخت‌های چوبی کنار حوض رفتند، همان‌جایی که شب‌هایشان رنگ دیگری می‌گرفت.

چراغ‌های کوچک دیوار روشن شده بود و انعکاسشان روی آب، مثل ستاره‌هایی پراکنده در دل حوض می‌درخشید، شب تازه آغاز شده بود، شبی برای قصه‌های آرام و خنده‌های کوتاه و در میان همه‌ی آن‌ها، حضوری خاموش که هنوز نمی‌خواست خود را آشکار کند. شب، آرام و باوقار، چادر مخملی‌اش را بر سر عمارت کشیده بود، مهتاب در آینه‌ی حوض نشسته بود و موج‌های ریز آب، تصویرش را به تکه‌های نقره‌ای می‌شکست. بوی یاس در گوشه‌های حیاط نفس می‌کشید و هوا را پر از لطافت می‌کرد، مهمان‌ها دور حوض نشسته بودند، رها از هیاهوی بیرون، غرق در آرامشی که به‌ندرت تکرار می‌شود

آوا به پشتی زربافت تکیه داده بود و کتابی با جلدی شکیل در دست داشت، انگشتان ظریفش آرام روی گوشه‌ی صفحات می‌لغزید و نگاهش در میان سطرها حرکت می‌کرد، انگار در جهانی دیگر قدم می‌زد. ناهید که مدتی محو این آرامش شده بود، سرانجام سکوت را با صدایی گرم شکست و از او خواست اگر ممکن است امشب هم بخواند، از همان تجربه‌های زیستی که در این کتاب پنهان شده، چون حال‌وهوای این حیاط انگار تشنه‌ی یک روایت تازه است، و در آن لحظه، همه نگاه‌ها بی‌صدا به آوا برگشت، شبی که قرار بود نه‌فقط با خنکای نسیم، بلکه با کلمه‌ها ادامه پیدا کند. آوا سرش را بلند کرد؛ لبخندی که مخصوصِ خودش بود ترکیبی از حیا و هوش روی لبانش نشست. نگاهی به آریا انداخت که مشتاقانه چشم به دهان او دوخته بود و بعد رو به ناهید گفت:

«چشم ناهید جان، حتماً. اتفاقاً داشتم فصلی از کتاب «زندگی وقتی شروع شد» را می‌خواندم که بدجور با حالِ امشبِ ما گره خورده است. اجازه بدهید قطعه‌ای را انتخاب کنم که به جانِ این جمع بنشیند.»

او با درنگی کوتاه، چند صفحه را ورق زد. صدای جابه‌جا شدن کاغذها در سکوت حیاط مثل موسیقیِ پس‌زمینه بود. ناگهان نگاهش در کتاب ایستاد، نگاهش درخشان شد و گفت:

«آهان، این قسمت خیلی زیباست.. عکسی که هرگز گرفته نشد.»

سپس با صدایی شمرده و لحنی که فراز و فرودش مثل حرکتِ آرامِ آب بود، شروع کرد به خواندن:

""عکسی که هرگز گرفته نشد

سال‌ها پیش، در یکی از روزهای آرامِ سفر، در دلِ یکی از فروشگاه‌های بزرگِ بیرون از ایران قدم می‌زدیم؛ من بودم و یکی از همکارانم. قصد ما ساده و صمیمی بود: خرید سوغاتی برای خانواده. میان قفسه‌هایی که برقِ رنگ و کالا چشم را می‌گرفت، همکارم دوربین عکاسی دیجیتالِ حرفه‌ای‌اش را به شانه انداخته بود؛ دوربینی که آن روز قرار بود شاهدِ اتفاقی شود، اما نشد.

در ازدحام صداها و نورها، ناگهان نگاه‌ام به چهره‌ای افتاد که سال‌ها با صدایش زندگی کرده بودم. مردی که ترانه‌هایش با کودکی، نوجوانی و جوانی‌ام گره خورده بود؛ خواننده‌ای قدیمی، با خاطره‌هایی آشنا. کنار او همسرش ایستاده بود. لحظه‌ای مکث کردم؛ انگار زمان برای چند ثانیه ایستاد. تعجبم بیشتر شد وقتی دیدم او را نه روی صحنه، نه در سالن کنسرت، که در راهروی یک فروشگاه می‌بینم؛ آن هم با شلوارکی ساده، بی‌هیچ نشانی از ستاره‌بودن. کسی دورش نبود، کسی هیجان‌زده نمی‌دوید، فقط یک مرد معمولی که آمده بود خرید کند. چند قدم جلو رفتم. سلام کردم. با همان وقارِ آشنا پاسخ داد. احوال‌پرسی کوتاهی شد و هنوز از شوکِ دیدار بیرون نیامده بودم که گفت برای سفر و خرید آمده‌اند. نگاهش به دوربین افتاد و با لبخندی خودمانی گفت اگر دوست دارید، می‌توانیم با هم عکس بگیریم. دلم گرم شد؛ از آن شادی‌های بی‌سر و صدا که در سینه می‌نشینند. از همکارم خواستم عکس بگیرد. دوربین بالا رفت و شاترها یکی پس از دیگری فشرده شد. در همان لحظه، خواننده با خنده‌ای کودکانه گفت: «فقط لطفاً طوری بگیرید که شلوارک من توی عکس نیفتد.» خنده جمع را گرفت. حتی پیشنهاد داد چند عکس گرفته شود تا بعداً بهترین‌شان انتخاب شود. همه چیز

ساده بود، صمیمی بود، انسانی بود. خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم، بی‌آنکه بدانیم داستان تازه آغاز شده است.

چندی بعد، وقتی خواستیم عکس‌ها را ببینیم، حیرت به سراغ‌مان آمد: هیچ عکسی ثبت نشده بود. دوربین، با همه حرفه‌ای‌بودنش، آن لحظه‌ها را در حافظه‌اش نگه نداشته بود. انگار که آن دیدار قرار نبود سندی داشته باشد. با شوخی به همکارم گفتم: «نمی‌دانم، اما تو باید عکس مرا چاپ کنی و بدهی.» او هم خندید و گفت: «هر جا کاغذ سفیدِ آ چهار دیدی، اگر خوب نگاه کنی، همان عکس تو با آن خواننده مشهور است.»

آن روز فهمیدم بعضی فرصت‌ها مثل نورند؛ می‌تابند، گرم می‌کنند و می‌گذرند، بی‌آنکه چیزی از خود به جا بگذارند جز حس. چقدر احتمال دارد خواننده محبوبت را در کشوری ببینی که نه وطن اوست و نه محل زندگی‌اش؟ آن هم بی‌هیچ طرفداری، با لباسی ساده، با پیشنهادی خودمانی برای عکس، و عجیب‌تر از همه، با دوربینی که آماده است اما ثبت نمی‌کند. آن زمان هنوز تلفن‌های همراه، حافظه‌سازِ لحظه‌ها نشده بودند و شاید همین، رازِ ماجرا بود. گاهی جهان به ما می‌گوید: لازم نیست همه چیز را ثبت کنی؛ بعضی لحظه‌ها آمده‌اند تا فقط در خاطر تو بمانند، نه در قاب.

اگر قرار باشد میان داشتنِ یک عکس و داشتنِ یک حسِ زنده یکی را انتخاب کنیم، کدام‌یک ماندگارتر است؟ چند فرصتِ نابِ بی‌تکرار در زندگی‌ات از کنارت گذشته‌اند که امروز فقط با لبخند به یادشان می‌آوری، نه با تصویر؟""

آوا کتاب «زندگی وقتی شـروع شـد» را آرام بسـت و در آغوش گرفت. برای لحظاتی، تنها صدای آب فواره حوض بود که به گوش می‌رسید. سکوتی که بعد از صدای آوا در حیاط نشست، از آن سکوت‌هایی نبود که چیزی در آن کم باشد؛ برعکس، پر بود از فکر، از خاطره، از چیزهایی که هرکدام در دل خودشـــان زنده شـده بودند. نور ماه روی آب حوض می‌لرزید و انگار هر تکه‌اش، تصـویری نادیده از همان «عکسِ گرفته‌نشـده» را در خود نگه می‌داشـت. هیچ‌کس عجله‌ای برای حرف‌زدن نداشـت؛ هرکس در ذهن خودش، میان لحظه‌هایی می‌گشـت که شـاید هرگز ثبت نشـــده بودند اما هنوز گرم و زنده در دلش مانده بودند. ناهید آهســـته نفس کشید و گفت:

«بعضی چیزها اگر ثبت می‌شدن، شاید این‌قدر قشنگ نبودن»

صـــدایش آرام بود، اما در آن عمقی از تجربه و درک موج می‌زد. مهین‌دخت سر تکان داد و زیر لب گفت:

«درست مثل خیلی از حس‌ها که اگر بخوای نگه‌شون داری، از بین می‌رن.»

هوشنگ نگاهی کوتاه به او انداخت؛ نگاهی که سال‌ها زندگیِ مشترک در آن جا گرفته بود، بی‌نیاز از کلمه. روشا که تا آن لحظه ساکت مانده بود، گوشی‌اش را آرام پایین آورد؛ برخلاف همیشـــه که بی‌وقفه عکس می‌گرفت، این‌بار انگار دلش نمی‌خواست چیزی را ثبت کند. گفت:

«عجیبه من همیشـــه فکر می‌کردم اگه از یه لحظه عکس نگیرم، از دسـتش دادم. ولی الان حس می‌کنم بعضی لحظه‌ها رو باید فقط زندگی کرد.»

خسرو خندید، اما خنده‌اش این‌بار سبک‌تر بود و گفت:

«شاید برای همینه که بعضی چیزها، خودشون نمی‌ذارن ثبت بشن.»

نگاه‌ها، بی‌اختیار، برای لحظه‌ای کوتاه به هم گره خوردند؛ و بعد، خیلی نامحسوس، به سمت ماکان رفتند. او هنوز کمی دورتر نشسته بود، نیمه در سایه، نیمه در نور. دست‌هایش در هم گره خورده بود و نگاهش روی آب حوض ثابت مانده بود، اما معلوم بود که حرف‌های آوا را شنیده، و شاید بیشتر از بقیه فهمیده است. لبخند کمرنگی زد و گفت:

«بعضی چیزها اگر دیده بشن، دیگه همون چیز قبلی نیستن.»

جمله‌اش ساده بود، اما در دلش لایه‌ای پنهان داشت؛ لایه‌ای که کسی نتوانست یا نخواست آن را کامل باز کند. آوا آرام کتاب را کنار خودش گذاشت و نگاهش را بالا آورد. چشمش به آریا افتاد؛ همان نگاه آرام، همان توجه بی‌صدا. آریا چیزی نگفت، فقط با همان سکوتی که حالا میان‌شان آشنا شده بود، لبخند زد؛ لبخندی که انگار می‌گفت:

«این لحظه، همین‌طور که هست، کافی‌ست.»

آوا هم بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، پاسخ داد؛ با نگاهی کوتاه، با نازی که فقط در تاریکی شب دیده می‌شود، نه در روشنایی روز. نسیم خنکی از میان شاخه‌های لنار گذشت. یکی از گلبرگ‌های حلقه‌ی گل محمدی که روی طاقچه جا ملنده بود، جدا شد و آرام روی آب افتاد. دایره‌ای کوچک روی سطح حوض شکل گرفت و بعد محو شد؛ درست مثل همان لحظه‌هایی که می‌آیند، لمس می‌کنند و می‌روند، بی‌آنکه چیزی از خود به‌جا بگذارند، جز حسی که در دل می‌ماند. در آن میان، چیزی نامرئی همچنان در عمارت حرکت می‌کرد؛ نه با صدا، نه با نشانه‌ای

واضـح، فقط با حضـوری آرام. گم‌شـدن‌ها هنوز حل نشـده بود، سـؤال‌ها هنوز بی‌پاسـخ مانده بودند، و شـک، مثل سـایه‌ای نرم، در گوشـه‌های این جمع نفس می‌کشـید. اما امشـب، زیر نور ماه، همه چیز برای لحظه‌ای کوتاه رنگ دیگری گرفته بود؛ انگار خود عمارت هم می‌خواست بگوید که بعضی رازها، درست مثل بعضی خاطره‌ها، قرار نیست زود آشکار شوند. شب عمیق‌تر شد. چراغ‌ها یکی‌یکی خاموش شـدند. مهمان‌ها، آرام و بی‌صـدا، از کنار حوض برخاسـتند و به سـمت اتاق‌هایشـان رفتند؛ هرکدام با فکری در سـر و حسـی در دل. آوا آخرین بار به آب نگاه کرد؛ جایی که ماه هنوز شـکسـته‌شـکسـته در آن می‌درخشـید. آریا چند قدم عقب‌تر ایستاده بود، منتظر، بی‌عجله. وقتی آوا از کنار او گذشت، تنها گفت:

«شب بخیر.»

و همین دو کلمه، سـاده و کوتاه، بیشـتر از هر گفت‌وگویی معنا داشـت. درها بسـته شـد، راهروها در تاریکی فرو رفت، و عمارت ماه‌نشـین بار دیگر در سـکوت شـبانه‌اش آرام گرفت؛ سـکوتی که این‌بار، در دل خود، هم گرمای یک رابطه‌ی تازه را نگه داشـته بود، و هم سـردیِ رازی که هنوز تصـمیم نگرفته بود خودش را نشان بدهد.

سـپیده‌دم پنج شـنبه که سـر زد، عمارت ماه‌نشـین آهسـته و بی‌هیاهو از خواب برخاسـت؛ نه با شـتابِ شـهرهای بزرگ، بلکه با همان طمأنینه‌ای که خاص خانه‌های کهنِ کاشـان اسـت، جایی که نور، اول مهمان دیوارها می‌شـود و بعد سراغ آدم‌ها می‌آید. روشـنایی از لابه‌لای شیشـه‌های رنگی پنج‌دری گذشت و بر گچِ سفید دیوارها نقش انداخت؛ آبی‌هایی که شبیه آسمانِ دور بودند و سبزهایی که بوی باغ‌های پنهان را می‌دادند.

صدای خروسی از دور، مثل یادآوری یک نظم قدیمی، در فضا پیچید و بوی نان تازه، که از مطبخ برمی‌خاست، با خنکای صبح در هم آمیخت؛ انگار خودِ روز، صفحه‌ای تازه را ورق زده باشد و عمارت، با همه‌ی خاطراتش، آماده‌ی خواندن آن باشد. مهمان‌ها یکی‌یکی از اتاق‌ها بیرون آمدند؛ هر کدام با چهره‌ای که هنوز کمی از خواب در آن مانده بود، اما برقِ اشتیاقِ یک روز تازه، آرام‌آرام جای آن را می‌گرفت.

آوا زودتر از بسیاری قدم به ایوان گذاشت؛ مانتوی نخیِ شیری‌رنگش زیر نور صبح، حالتی نرم و زنده پیدا کرده بود و شال فیروزه‌ای روشنش، انگار تکه‌ای از آسمان را با خود آورده باشد. موهایش را ساده پشت سر بسته بود، اما چند تارِ رها روی پیشانی‌اش، همان بی‌تکلفی دلنشینی را داشت که بیشتر از هر آرایشی به او می‌آمد. در نگاهش چیزی بود میان آرامش و انتظار؛ مثل کسی که نمی‌داند امروز چه خواهد شد، اما دلش می‌خواهد آن را زندگی کند. آریا کمی بعد از راهرو بیرون آمد؛ پیراهن یاسی روشن و شلوار طوسی‌اش به او وقاری بی‌صدا می‌داد، از آن وقارهایی که نه جلب توجه می‌کند و نه پنهان می‌ماند، فقط به‌جا و درست است. نگاهش وقتی به آوا افتاد، برای لحظه‌ای کوتاه مکث کرد؛ مکثی که اگرچه هیچ‌کس متوجهش نشد، اما همان لحظه‌های کوتاه‌اند که سرنوشت بعضی رابطه‌ها را آهسته شکل می‌دهند. او چیزی نگفت، فقط به سمت سفره رفت، اما ذهنش هنوز کنار همان شال فیروزه‌ای مانده بود. روشا با همان انرژی همیشگی‌اش وارد شد؛ تی‌شرت سفید و شلوار سبز پسته‌ای‌اش، حال‌وهوای جوانی و بی‌پروایی داشت و گیره‌ی صدفی در موهایش، زیر نور صبح برق می‌زد. هنوز کامل ننشسته بود که شروع کرد به حرف‌زدن، از برنامه‌ی روز، از ابیانه، از رنگ

خلنه‌هایش، از عکس‌هایی که قرار بود بگیرد. ناهید آرام‌تر آمد؛ مانتوی لاجوردی و شال گل‌دارش، او را شبیه یکی از همان صبح‌های قدیمی کرده بود که در آن‌ها، آرامش چیزی طبیعی و بدیهی است. مهین‌دخت با همان وقار مادرانه‌اش، در مانتوی یاسی و شال لاجوردی، مثل تابلویی کامل و بی‌نقص در میان جمع نشست و هوشنگ، با پیراهن چهارخلنه‌ی گرم‌رنگش، کنارش قرار گرفت؛ حضوری که بیشتر از کلمات، حسِ تکیه‌گاه می‌داد. خسرو با نظم همیشگی‌اش آمد، مرتب و بی‌کم‌وکاست، و ماکان، کمی دیرتر، با همان سادگی خاص خودش؛ پیراهن مشکی و جین، بدون هیچ تلاشی برای دیده‌شدن، اما به‌گونه‌ای که نمی‌شد نادیده‌اش گرفت. نگاهش کوتاه از روی جمع گذشت و برای لحظه‌ای روی آوا مکث کرد، بعد بی‌آنکه چیزی بگوید، نشست. در چهره‌اش چیزی بود که هنوز خوانده نشده بود؛ جمله‌ای ناتمام، یا شاید داستانی که خودش هم از گفتنش مطمئن نبود.

سفره‌ی صبحانه زیر ایوان پهن شده بود؛ همان‌جایی که نور و سایه به تعادل می‌رسند. نان سنگک داغ، که بخارش هنوز بالا می‌آمد، کنار پنیر محلی و گردو نشسته بود؛ خرما، کره، مربای بهارنارنج که عطرش بی‌اجازه در هوا می‌پیچید، املت گوجه‌ای که رنگش مثل خودِ صبح زنده بود، و چای خوش‌رنگی که در استکان‌های کمر باریک، مثل دعوتی آرام به شروع روز می‌درخشید. همه نشستند، بی‌تعجیل، بی‌اضطراب؛ از آن نشستن‌هایی که بیشتر شبیه بودن است تا صرفِ غذا. گفت‌وگوها آرام شکل گرفت؛ حرف‌هایی ساده، اما سرشار از شوق. از ابیانه گفتند، از راه، از اینکه هوا امروز چقدر همراه است. روشا از زاویه‌ی عکس‌ها حرف می‌زد، خسرو از مسیر، ناهید از حسِ سفر، و مهین‌دخت از خاطره‌ای دور که رنگی

شبیه همین صبح داشت. در میان این صداها، نگاه‌هایی هم ردوبدل می‌شد که هیچ‌کدام در کلمات نمی‌آمد. آوا گاهی بی‌آنکه خودش بدلند، نگاهش به سمت آریا می‌لغزید؛ کوتاه، نرم، مثل عبور نسیم. و آریا، حتی وقتی سرش پایین بود و چایش را هم می‌زد، انگار رشته‌ای نامرئی او را به همان نگاه‌ها وصل می‌کرد. در این میان، چیزی هم بود که هنوز کاملاً از بین نرفته بود؛ سایه‌ای سبک اما ماندگار از آن گم‌شدن‌های عجیب. هیچ‌کس حرفی از آن نزد، اما سکوت‌های کوتاه میان جمله‌ها، گاهی نشان می‌داد که ذهن‌ها هنوز بی‌کار ننشسته‌اند. ماکان بیشتر از بقیه ساکت بود؛ نه آن سکوتی که از خستگی می‌آید، بلکه سکوتی که انگار چیزی را در خود نگه داشته است. گاهی نگاهش به اشیای ساده‌ی روی سفره می‌افتاد، به برق کم‌رنگ استکان‌ها، به انعکاس نور، و بعد بی‌صدا نگاهش را برمی‌گرداند.

صبحانه که رو به پایان رفت، هما با همان لبخند همیشگی‌اش ظرف‌ها را جمع کرد؛ حرکاتش آرام و آشنا بود، مثل کسی که سال‌هاست این صحنه را تکرار می‌کند و هنوز از آن خسته نشده است. نصرالله در آستانه‌ی ایوان ایستاد، عصایش را کمی جابه‌جا کرد و نگاهی به جمع انداخت؛ نگاهی که هم دعوت بود، هم همراهی. بعد با صدایی گرم و شمرده گفت:

«خب، دوستان آماده‌اید؟ راه ابیانه منتظر ما نمی‌مونه.»

جمله‌اش ساده بود، اما در دلش وعده‌ای داشت؛ وعده‌ی راهی که فقط جاده نبود، بلکه ادامه‌ی داستانی بود که هنوز همه‌ی رازهایش را نگفته بود. همه با اشتیاقی که از دلِ صبحی تازه جوانه زده بود، دست به کار شدند؛ بطری‌های آب را با دقت در کوله‌ها جا دادند، بندهای کوله‌های کوچک را روی شانه‌هایشان

محکم کردند و بی‌آنکه کسی فرمانی بدهد، همگی به‌سمت درِ عمارت به راه افتادند. گویی خودِ عمارت آن‌ها را بدرقه می‌کرد؛ آفتاب تازه از پشت بام‌های خشتی بالا آمده بود و نورش هنوز نرم و کم‌جان بر دیوارهای کاهگلی می‌نشست، سایه‌ها کوتاه بودند و هوا بوی بیداری می‌داد، بوی نان تازه و کوچه‌هایی که تازه چشم باز کرده بودند. ون سفیدرنگ، ساکت و آماده، کنار کوچه ایستاده بود؛ مثل همراهی صبور که از پیش می‌دانست این مسیر، تنها یک گردش ساده نیست.

یکی‌یکی سوار شدند، با همان فاصله‌های نادیدنی که هنوز میانشان بود اما هر لحظه کوتاه‌تر می‌شد؛ آریا، بی‌آنکه حتی خودش بفهمد چرا، صندلی کنار آوا را انتخاب کرد، حرکتی که بیشتر از یک انتخاب، شبیه اعترافی خاموش بود، و آوا، با لبخندی کوتاه و آرام که بیشتر در چشم‌هایش دیده می‌شد تا روی لب‌هایش، کمی جابه‌جا شد تا برای او جا باز کند؛ همان‌جا، در همان چند ثانیه، چیزی میانشان نشست، چیزی شبیه شروعِ یک روایت. ماکان، مثل همیشه، چند ردیف عقب‌تر نشست، دورتر اما نه جدا، و نگاهش را به پنجره دوخت؛ کوچه‌های بیدارشده‌ی کاشان از برابرش می‌گذشتند، دیوارهای گلی، درهای چوبی قدیمی، و سکوتی که انگار چیزهایی را پنهان کرده بود؛ در سکوتش چیزی بود که هنوز کسی آن را جدی نگرفته بود. درِ ون بسته شد و صدای بسته‌شدنش، مثل نقطه‌ای بود بر پایان یک سکون و آغاز حرکتی تازه؛ نصرالله پشت فرمان نشست، دستی به فرمان کشید، نگاهی در آینه انداخت و با صدایی گرم و آشنا گفت:

«به‌سلامتی حرکت کنیم به‌سوی شهر ابیانه»

و همین جمله ساده، مثل کلیدی بود که درِ یک روز متفاوت را باز کرد. ون آرام از میان کوچه‌های کاهگلی عبور کرد، از پیچ‌هایی که بوی سال‌ها زندگی

می‌دادند گذشت و کم‌کم به جاده رسید؛ جاده‌ای که در آغوش دشت‌های روشن اردیبهشت کشیده شده بود و رنگ‌ها را یکی‌یکی به نمایش می‌گذاشت، سبزی که هنوز از شبنم صبح خیس بود، زردی که بی‌ادعا از دل خاک روییده بود، و آسمانی که آن‌قدر آبی بود که انگار هیچ‌وقت ابری در آن نگذشته است. نصرالله، با همان آرامش همیشگی، گفت:

«مسیری که می‌ریم سمت نطنزه بعدش، روستا از دل کوه‌ها خودش رو نشون می‌ده»

و لحنش طوری بود که انگار از دوستی قدیمی حرف می‌زند. مهمان‌ها هرکدام در دنیای خودشان غرق بودند؛ بعضی‌ها با چشم، بعضی با دل، و بعضی با خاطره‌ها تماشا می‌کردند؛ آوا کنار پنجره نشسته بود و نور صبح روی موهایش می‌نشست و آن‌ها را به رنگی میان طلایی و قهوه‌ای روشن درمی‌آورد، و آریا، بی‌آنکه بخواهد یا حتی بداند، بیشتر از منظره، او را نگاه می‌کرد، نیم‌رخ آرامش را، سکوتی را که در چهره‌اش جاری بود؛ سکوتی که عجیب دلنشین بود. آوا، بی‌آنکه نگاهش را از بیرون بردارد، آهسته گفت:

«چقدر مسیرش روشنه انگار هرچی جلوتر می‌ریم، رنگ‌ها پررنگ‌تر می‌شن»

و این جمله، بیشتر از آنکه توصیف جاده باشد، شبیه توصیف احساسی بود که در دلش آرام‌آرام شکل می‌گرفت. آریا لبخندی زد، از آن لبخندهایی که کوتاه است اما در دل می‌ماند، و گفت:

«امروز خودت از همه پررنگ‌تری»

و کلماتش، ساده بودند اما جایی عمیق را لمس کردند؛ آوا خندید، خنده‌ای که کمی از خجالت رنگ گرفته بود، و نگاهش را دوباره به دشت‌ها دوخت، اما دلش دیگر در همان جای قبلی نبود.

هرچه پیش‌تر رفتند، هوا خنک‌تر شد، و کوه‌های کرکس کم‌کم خودشان را نشان دادند، زنجیره‌وار، استوار، مثل دست‌هایی که در هم قفل شده باشند تا چیزی را نگه دارند یا شاید چیزی را پنهان کنند. نصرالله با شوقی که در صدایش موج می‌زد گفت:

«ببینین داریم نزدیک می‌شیم تا چند دقیقه دیگه خونه‌های سرخ ابیانه رو می‌بینین»

و همین انتظار، هیجانی آرام در دل همه انداخت. و بعد، ناگهان، نخستین خانه‌های سرخ‌رنگ پدیدار شدند؛ خانه‌هایی که انگار از دل خاک روییده بودند و روی دامنه کوه نشسته بودند، پلکانی، تو در تو، نزدیک به هم، طوری که سقف یک خانه، حیاط خانه‌ای دیگر شده بود، و این نزدیکی، بیشتر از معماری، شبیه یک سبک زندگی بود؛ جایی که فاصله‌ها معنا نداشتند. روشا، با چشمانی که برق می‌زد، بی‌اختیار گفت:

«وای خدا اینجا رو ببینین انگار یه کارت‌پستاله»

و صدایش، هیجان را به بقیه هم منتقل کرد؛ هوشنگ، با لبخندی آرام و نگاهی که انگار سال‌ها از این دنیا دیده بود، گفت:

«اینجا یه تاریخ زنده‌ست دخترم هر دیوارش یه قصه‌ست»

و این جمله، در هوا ماند، مثل رازی که هنوز قرار نبود کامل گفته شود.

ون آهسته‌تر شد، انگار خودش هم می‌خواست این صحنه را بیشتر تماشا کند، و در دل آن سکوتِ آمیخته با شگفتی، چیزی ناپیدا میان نگاه‌ها، میان فاصله‌ها، و شاید حتی میان سایه‌ها در حال شکل‌گرفتن بود؛ چیزی که هنوز نامی نداشت، اما بی‌تردید، قرار نبود به همین سادگی از کنارشان عبور کند. ون، نفس‌زنانِ راهی که پشت سر گذاشته بود، آرام در ابتدای روستا ایستاد؛ انگار خودش هم می‌خواست پیش از ورود، لحظه‌ای مکث کند و به این جهانِ سرخ‌رنگ سلام بدهد. در ون که باز شد، هوای خنکِ کوهستان، بی‌دعوت به صورتشان خورد؛ خنکی‌ای زنده، همراه با بوی خاصِ خاکِ سرخِ ابیانه، بویی که نه شبیه باران بود، نه شبیه خاکِ دشت، چیزی میان خاطره و تاریخ، چیزی که انگار از دل قرن‌ها برمی‌خاست و در نفس آدم می‌نشست. ناهید، با چشمانی که از شگفتی برق می‌زد، آهسته گفت:

«چه رنگ عجیبی مثل هیچ‌جای دیگه نیست»

و واقعاً هم نبود؛ سرخیِ دیوارها نه تند بود و نه کمرنگ، رنگی بود که انگار با صبر، با زمان، و با زندگی ساخته شده بود. کوچه‌ها باریک بودند، پیچ‌درپیچ، و هر قدمی که برمی‌داشتند، گویی وارد لایه‌ای تازه از زمان می‌شدند؛ دیوارهای گِلی با آن سرخیِ خاص، درهای چوبی قدیمی با کوبه‌های زنلنه و مردلنه که هنوز به زبانِ خودشان حرف می‌زدند، پنجره‌های کوچکِ مشبک که نور را با مهربانی به داخل می‌فرستادند، و بام‌هایی که با هر گام، روستا را یک پله بالاتر می‌بردند، چنان‌که گویی خودِ زمین، آن‌ها را به آسمان نزدیک‌تر می‌کرد.

مردم محلی، آرام و بی‌تکلف، در رفت‌وآمد بودند؛ زنانی با چارقدهای سفیدِ گلدار و دامن‌های پرچین که با هر حرکت، رنگ‌ها را در هوا پخش می‌کردند،

مردانی با شلوارهای گشاد مشکی و کمرپیچ‌هایی که زیر نور آفتاب برق می‌زد، و این همه، نه برای نمایش، که بخشی از زیستن‌شان بود؛ زندگی‌ای که هنوز اصالتش را فراموش نکرده بود. در میانه‌ی کوچه، عکاسخانه‌های کوچک، مثل قاب‌هایی از خاطره، چشم را می‌گرفتند؛ لباس‌های محلی از در و دیوارشان آویزان بود، انگار منتظر بودند تا کسی آن‌ها را بپوشد و لحظه‌ای از این تاریخ شود. روشا، بی‌صبر و پرانرژی، دست آوا را گرفت و با شوق گفت:

«آوا! بیا بیا! باید با هم عکس بگیریم. لباس‌هاشون فوق‌العاده‌ست!»

و در صدایش، کودکانه‌ای دلنشین بود. آوا لبخندی زد، اما پیش از پاسخ، نگاهی به آریا انداخت؛ نگاهی کوتاه، اما پر از حرف. آریا، با همان آرامش همیشگی و نگاهی که این‌بار پنهان‌کردنش سخت‌تر شده بود، گفت:

«برو حتماً. منتظر می‌مونم مطمئنم خیلی بهت میاد»

و این «مطمئنم»، بیشتر از یک پیش‌بینی، شبیه یقینِ دلش بود.

در عکاسخانه، زمان انگار نرم‌تر می‌گذشت؛ آوا و روشا لباس‌های محلی را پوشیدند، دامن‌های گل‌دارِ پرچین که با هر حرکت جان می‌گرفت، پیراهن‌های رنگین و آزاد، و چارقدهای سفیدِ گلدار که وقتی آوا آن را روی موهایش انداخت، چهره‌اش رنگی دیگر گرفت؛ روشا با ذوق گفت:

«واای انگار از دل همین روستا اومده باشی!»

و این جمله، آن‌قدر درست بود که حتی خود آوا هم برای لحظه‌ای باورش کرد. دختر جوانِ صاحب عکاسخانه، با لبخندی گرم و شوقی که در حرکاتش موج می‌زد، گفت:

«از این‌ور روی این پله وایسین. آفرین»

و دوربینش را بالا آورد، تا لحظه‌ای را ثبت کند که شاید فقط یک عکس نبود، بلکه تکه‌ای از یک روایت در حال شـــکل‌گیری بود. بیرون، آریا ایســـتاده بود؛ نه کاملاً بیرون، نه کاملاً دور. از پشـــت شـــیشـــه‌ی کوچک عکاســـخانه، آوا را نگاه می‌کرد؛ نگاهش آرام‌تر از همیشـــه بود، اما عمقی در آن بود که خودش هم شـــاید هنوز نمی‌شـــناخت. وقتی آوا بیرون آمد، با آن لباس، با آن ســـادگیِ آمیخته به زیبایی، آریا برای لحظه‌ای نفســـش را نگه داشـــت؛ انگار چیزی درونش ایســـتاد. گفت:

«محشر شدی»

و صدایش، آرام‌تر از همیشه، اما صادق‌تر از هر زمان بود. آوا، با گونه‌هایی که اندکی رنگ گرفته بود، گفت:

«جدی؟»

و آریا، آهسته، طوری که انگار نمی‌خواست این جمله از آن لحظه فراتر برود، گفت:

«اگه می‌تونستم همین‌جا نگهت می‌داشتم با همین لباس»

و این جمله، نه فقط یک تعریف، که نشـــانه‌ای از تمنایی بود که تازه داشـــت شکل می‌گرفت. آوا لبخند زد؛ لبخندی که ساده بود، اما برای آریا، شبیه طلسمی شیرین عمل می‌کرد، طلسمی که او را بیشتر و بیشتر در این مسیرِ نادیده پیش می‌برد.

کوچه‌ها پر از گردشگر بود، صداها در هم می‌پیچید، خنده‌ها، قدم‌ها، گفتگوها، اما در دلِ این شلوغی، سکوتی باشکوه جاری بود؛ سکوتی که از خاکِ سرخ زیر پا برمی‌خاست، از دیوارهایی که سال‌ها را دیده بودند، از هوایی که بوی ماندگاری می‌داد؛ سکوتی که آدم را وادار می‌کرد آهسته‌تر راه برود، عمیق‌تر نگاه کند. وقتی بالاتر رفتند و روستا زیر پاهایشان گسترده شد، منظره‌ای گشوده شد که نفس را در سینه نگه می‌داشت؛ ناهید، بی‌اختیار، آهی کشید و گفت:

«انگار یه نقاش، با دقتِ تمام، این روستا رو روی کوه نقاشی کرده»

و این تصویر، آن‌قدر دقیق بود که کسی مخالفتی نکرد. هوشنگ، با همان آرامش داناگونه‌اش، گفت:

«اینجا معماریش، نفسش، همه‌چیز نگه‌دارنده‌س برای همین این‌قدر اصیل مونده»

و کلماتش، مثل خود روستا، استوار و ماندگار بودند. در مسیر، دستفروش‌ها بساطشان را پهن کرده بودند؛ نان‌های محلی که هنوز گرمای تنور را در خود داشتند، آلوهای خشکِ سرخ‌رنگ، برگه‌های زردآلو که مثل تکه‌هایی از آفتاب بودند، خشکبار، گلیم‌های رنگی که هرکدام داستانی داشتند، گردوهای تازه، و لواشک‌هایی که عطر ترش و شیرینشان در هوا پخش شده بود و آدم را بی‌اختیار به سمت خود می‌کشید. آریا کنار یکی از همین بساط‌ها ایستاد، نگاهش میان رنگ‌ها و طعم‌ها می‌چرخید، اما وقتی رو به آوا کرد، لبخندی در چهره‌اش نشست و گفت:

«خب، خانم خوش‌صدای قصه‌گوکدوم طعم رو دوست داری؟ برات بخرم» و لحنش، بازیگوشی آرامی داشت.

آوا لبخند زد و گفت:

«راستش من زیاد لواشک دوست ندارم»

آریا، با شیطنتی که حالا بیشتر از قبل در رفتارش پیدا بود، گفت:

«پس چیا دوست داری؟»

آوا، نگاهش را کمی باریک کرد، لبخندی بازیگوش روی لبش نشست و گفت:

«اگه بخوام لواشکی انتخاب کنم شاید طعم آلبالو ولی نه برای خودم»

آریا، با کنجکاویِ آمیخته به لبخند، پرسید:

«پس برای کی؟»

و آوا، این‌بار مستقیم در چشم‌های او نگاه کرد، نگاهی که کوتاه نبود، و گفت:

«برای شما»

لحظه‌ای کوتاه، اما پرمعنا میانشان گذشت؛ آریا خندید، خنده‌ای از ته دل، از جنسی که ساختگی نبود، و گفت:

«باشه آوا خانم پس یکی برای من، یکی هم برای تو، چون می‌خوام ببینم طعمش رو دوست داری یا نه»

آوا خندید، خنده‌ای سبک، اما صمیمی، و گفت:

«اگه شما بخواین شاید دوست داشته باشم»

و در همان لحظه، در میان رنگ‌های سرخِ روستا، در میان طعم‌های ترش و شیرین، چیزی میانشان شکل گرفت که نه کاملاً گفته شد، نه کاملاً پنهان ماند؛ چیزی شبیه آغازِ یک دلبستگی، آرام، بی‌صدا، اما ماندگار و شاید، درست همان‌جا، در دلِ ابیانه، اولین نشانه‌های داستانی که هنوز ادامه داشت، بی‌آنکه کسی بداند، نوشته شد. ساعت‌ها گذشته بود، بی‌آنکه کسی حسابش را داشته باشد؛ قدم‌زدن در کوچه‌های پیچ‌درپیچ، ایستادن کنار هر دیوارِ سرخ، لمسِ درهای چوبی که سال‌ها قصه در دل داشتند، خندیدن‌های بی‌دلیل، عکس‌هایی که هرکدام تکه‌ای از یک حس را ثبت می‌کرد، و خریدن سوغاتی‌هایی که بیشتر از آنکه برای بردن باشند، برای به‌یاد آوردن بودند. زمان، در ابیانه، نه جلو می‌رفت و نه عقب، فقط جاری بود.

نصرالله، که همیشه می‌دانست کِی باید آغاز کرد و کِی باید پایان داد، همه را آرام دور هم جمع کرد و با همان صدای گرم و آشنا گفت:

«خب دوستان وقت برگشت به کاشانه‌ست»

و کلمه‌ی «کاشانه»، در لحنش، فقط یک مقصد نبود، حسی از بازگشت بود، از آرام گرفتن. همه، با خستگی‌ای که در عمقش رضایت موج می‌زد، به‌سمت ون رفتند؛ خستگیِ لذت‌بخشی که نه از پا می‌انداخت، بلکه دل را پر می‌کرد. یکی‌یکی سوار شدند، بی‌آنکه شتابی در کار باشد، انگار هنوز چیزی از آن کوچه‌ها را با خود حمل می‌کردند. آوا کنار پنجره نشست، همان‌جا که می‌توانست آخرین نگاه‌ها را به این سرخیِ ماندگار بدوزد، و آریا، بی‌هیچ تردیدی، بی‌هیچ مکثی،

دوباره کنار او نشست؛ گویی این کنار هم نشستن، دیگر انتخاب نبود، عادتی شده بود که تازه داشت شکل می‌گرفت.

ون به‌آرامی به حرکت درآمد و روستا، در قابِ آینه‌ی عقب، کم‌کم دور شد؛ رنگ سرخش در فاصله محو می‌شد، اما در دلشان، روشن‌تر از پیش باقی می‌ماند، مثل خاطره‌ای که هرچه از آن دور می‌شوی، واضح‌تر می‌شود. در راه بازگشت، آفتاب درست بالای سر ایستاده بود، بی‌سایه، بی‌پرده؛ نور تندِ ظهر از دامنه‌های کشیده‌ی کرکس سرازیر می‌شد و از شیشه‌های ون عبور می‌کرد، روی صورت‌ها می‌نشست، روی دست‌ها، روی نگاه‌ها. هوا روشن‌تر از همیشه بود، اما هنوز ردّ خنکیِ کوهستان روی پوستشان مانده بود، مثل دستی که لحظه‌ای پیش آن‌ها را نوازش کرده باشد. آوا، سرش را به شیشه‌ی گرم ون تکیه داده بود؛ تضادی لطیف میان گرمای شیشه و خنکیِ باقی‌مانده در جانش، و خستگیِ شیرینِ صبح، در چشمانش موج می‌زد، خستگی‌ای که بیشتر شبیه آرامش بود تا فرسودگی. آریا، آرام، بی‌آنکه این سکوت را بشکند، فقط کمی به سمتش خم شد و کوتاه گفت:

«روز خوبی بود. خیلی خوب»

و این «خیلی خوب»، چیزی بیشتر از توصیف یک روز بود، نشانی از احساسی که هنوز نامی برایش پیدا نکرده بود. آوا، با لبخندی محو، لبخندی که از عمق لحظه‌های گذشته می‌آمد، آهسته زمزمه کرد:

«بهترینش»

و این واژه، در سادگی‌اش، کامل بود. چند دقیقه بعد، وقتی ون از سه‌راه نطنز گذشت و جاده‌های آشناتر پیش رویشان باز شد، هوا تغییر کرد؛ نه در دما، که در

حس. چیزی شـــبیه بوی خلنه در فضـــا پیچید، چیزی که آدم را ناخودآگاه آرام می‌کرد. و وقتی دوباره وارد کوچه‌های کاهگلی کاشـــان شـــدند، آن حس شـــکل گرفت؛ بوی نان تازه که از تنورهای پنهان در دل خانه‌ها بلند می‌شد، عطر زیره‌ی داغ، برنجی که آرام دم می‌کشید، و خورشـی خوش‌رنگ که بی‌تردید دست‌پخت هما بود؛ بویی که نه‌فقط گرســـنگی، که نوعی دلتنگیِ لطیف را بیدار می‌کرد، دلتنگی برای نشـستن، برای ماندن. عمارت، در سـکوتی باشـکوه، منتظر ایسـتاده بود؛ پنجره‌هایش نور تندِ ظهر را در خود نگه داشته بودند، مثل طلا روی شیشه‌ها نشسـته بود، و دیوارهایش، همان‌طور اسـتوار، آماده بودند تا خسـتگیِ راه را از تن مهمان‌ها بگیرند. انگار عمارت، نه فقط یک مکان، که آغوشی بود برای بازگشت.

سـفرِ سـرخِ ابیانه، به پایان رسـیده بود؛ اما چیزی، آرام‌تر، گرم‌تر، و روشـن‌تر از آن رنگ سـرخ، در دلِ آوا و آریا جوانه زده بود؛ چیزی بی‌صـدا، بی‌ادعا، اما آن‌قدر زنده که دیگر نمی‌شـد نادیده‌اش گرفت. چیزی که شـاید هنوز نامی نداشـت، اما بی‌تردید، آغازِ ادامه‌ای بود که راهش از دل همین لحظه‌ها می‌گذشـــت. وقتی به عمارت رســـیدند، هرکدام بی‌آنکه چیزی بگویند، راهِ لتاق خودشـــان را در پیش گرفتند؛ خسـتگی، آرام و سـنگین، روی شـانه‌هایشـان نشسـته بود، اما از آن جنس خسـتگی‌هایی که آدم دلش نمی‌خواهد زود تمام شـود. آبِ خنک، وقتی بر صـورت و دســـت‌ها جاری شـــد، انگار لایه‌ای از راه را با خود برد؛ بیداریِ دوباره‌ای در جانشـان نشسـت، شـبیه آغازِ روزی تازه در میانه‌ی همان روز. و درسـت در همان لحظه، پیش از آنکه کسـی صـدایشـان کند، بویی آشـنا و دل‌فریب از آشـپزخانه در عمارت پیچید؛ بویی که نه‌فقط اشـتها، که خاطره را بیدار می‌کرد، بوی خانه، بوی ماندن، بوی سفره‌ای که منتظر است.

روی میز ناهار، همه‌چیز با دقت و عشق چیده شده بود؛ برنجِ سفیدِ قدکشیده، که بخار نرمش آرام بالا می‌رفت و در هوا محو می‌شد، زرشکِ براق که با کره آغشته شده بود و مثل دانه‌های یاقوت روی برنج می‌درخشید، خورشِ مرغِ نسترنیِ هما که با زعفران خوش‌رنگ و پیازداغِ طلایی، دل را می‌برد، سالاد شیرازیِ تازه با عطر تندِ لیموی تازه‌چکان، ماستِ چکیده‌ی خانگی که با سبزی خشک آراسته شده بود، و نانِ گرمِ تنوری که هنوز گرمای آتش را در دل داشت. مهمان‌ها یکی‌یکی دور سفره نشستند؛ خسته، گرسنه، اما سرشار از حسِ خوب، با دل‌هایی که هنوز در کوچه‌های سرخِ ابیانه قدم می‌زد و در عین حال، آرام‌آرام به این خانه بازمی‌گشت. نورِ ظهر، از پشت شیشه‌های رنگیِ ایوان عبور می‌کرد و طرح‌هایی از آبی و سبز و کهربایی روی صورت‌ها می‌پاشید؛ نور، غذا، و نگاه‌ها، همه در هم می‌آمیختند و لحظه‌ای می‌ساختند که بیشتر از یک وعده‌ی ناهار بود. هما، ظرف خورش را در میان سفره گذاشت و با مهربانی گفت:

«بفرمایید تازه آماده شده»

و عطر زعفران و پیازداغ، مثل دستی نامرئی، همه را به سمت خود کشید. آوا کنار روشا نشسته بود؛ هنوز ردّ خستگیِ شیرین در نگاهش بود، اما در عمق آن، آرامشی جاری بود که از صبح با او مانده بود. آریا درست روبه‌رویش نشسته بود؛ هر بار که برنج در بشقاب می‌کشید، نگاهش بی‌اختیار به آوا می‌لغزید، کوتاه، اما ماندگار، انگار هنوز او را در همان لباس محلی، در میان کوچه‌های سرخ می‌دید. هوشنگ اولین لقمه را که چشید، با رضایتی صمیمی گفت:

«به‌به. هما خانم، این یکی دیگه شاهکار بود»

و مهین‌دخت با لبخندی نرم اضافه کرد:

«سفره‌ات همیشه بوی آرامش می‌ده»

خسرو، که امروز کمتر حرف می‌زد، زیر لب گفت:

«بوی خونه می‌ده»

و همین یک جمله، کافی بود تا لبخندِ آرامی روی صـــورت هما بنشـــیند، لبخندی از جنس رضایتِ بی‌ادعا. روشا، با همان انرژی همیشگی، رو به آوا گفت:

«اگه بدونی بعد از این همه پیاده‌روی چقدر گشـــنمه. احتمالاً دو تا بشـــقاب بخورم»

و آوا خندید، خنده‌ای سبک، و گفت:

«حق داری. خودم هنوز پام سنگینه.»

آریا، با لحنی آرام و اندکی بازیگوش، گفت:

«فکر کنم پیاده‌روی کم بود تأثیر اون لباس محلی بیشتر خسته‌ات کرده»

و آوا، زیرچشمی نگاهی به او انداخت و گفت:

«تو که فقط نگاه می‌کردی از کجا می‌فهمی؟»

آریا لبخندی زد، از آن لبخندهایی که بیشـتر از کلمات حرف می‌زند، و آهسـته گفت:

«آدم وقتی چیزی رو زیاد دوست داشته باشه خستگیش رو هم می‌فهمه»

و این جمله، ساده بود، اما در دل آوا نشست؛ سرش را پایین انداخت و بی‌دلیل برنج را در بشقاب جابه‌جا کرد، اما لبخندی که نمی‌توانست پنهانش کند، گوشه‌ی لبش ماند. ناهید، در حالی که برای جمع آب می‌ریخت، گفت:

«من فکر می‌کردم امروز هوا گرم‌تر باشه ولی ابیانه چقدر لطیف بود»

و ماکان، که کنار هوشنگ نشسته بود، آرام گفت:

«هوای اونجا همیشـــه خودش رو ثابت نگه می‌داره. انگار روســـتا یه ضـــربان خاص داره»

هوشنگ سر تکان داد و گفت:

«دقیقاً آدم وقتی اون بالا می‌ایسته و همه‌چیز رو از بالا می‌بینه انگار یه لحظه با خودش صلح می‌کنه.»

صداها آرام بود، اما زنده؛ صدای قاشق‌ها، عطر زعفران، نورِ گرمِ ظهر، و حسِ خانه، همه در هم تنیده شـــده بودند؛ ترکیبی که ســـفر را کامل می‌کرد، و دل را گرم‌تر. چند دقیقه بعد، هما ظرف سالاد تازه را آورد و گفت:

«این هم سالاد شیرازی همین الان درست کردم»

و عطر لیموی تازه، مثل نســـیمی کوتاه، فضـــا را تازه‌تر کرد. آریا لیوانش را برداشت، جرعه‌ای آب نوشید و گفت:

«آوا؟»

آوا سر بلند کرد:

«بله؟»

آریا، با همان آرامشِ خاص، گفت:

«اون لواشک آلبالویی که برات گرفتم نخوردی هنوز؟»

آوا خندید و گفت:

«گذاشتم بعد از غذا سر فرصت طعمش رو کشف کنم»

آریا گفت:

«اگه دوست نداشتی، مال من»

و آوا، این‌بار با نگاهی که اندکی شیطنت در آن بود، گفت:

«ولی اگه دوست داشتم شاید ندادمش»

روشا خندید و گفت:

«شما دو نفر جدی‌ترین بحث دنیا رو درباره‌ی لواشک دارین؟»

آوا گفت:

«فعلاً بله چون همینش هم خوبه»

و این «همین»، بیشتر از آنچه به نظر می‌آمد، معنا داشت.

ناهار، آرام و بی‌عجله ادامه پیدا کرد؛ کسی شتاب نداشت، انگار زمان، در دلِ عمارت، کندتر می‌گذشت. از پشت پنجره، صدای باد که از میان برگ‌های درخت انار حیاط عبور می‌کرد، شنیده می‌شد و بوی برنج و مرغ، مثل مهی لطیف، هنوز در فضا جاری بود. هرکسی بعد از چند لقمه، کمی تکیه می‌داد، نفسی عمیق

می‌کشید، و دوباره به سفره برمی‌گشت؛ خستگیِ سفر بود یا آرامشِ خانه؟ شاید هر دو، در هم آمیخته. وقتی آخرین لقمه‌ها خورده شد، هما چای تازه‌دم آورد و با لحنی آرام گفت:

«چای بعد از ناهار باید آرومِ جان باشه»

و استکان‌های بلور، یکی‌یکی در دست‌ها جا گرفت؛ بخار چای بالا رفت، در هوا پیچید، و لحظه را کامل‌تر کرد. آریا استکانش را برداشت، جرعه‌ای نوشید و آرام گفت:

«آوا امروز رو هیچ‌وقت یادم نمی‌ره»

آوا، بی‌آنکه نگاهش را بلند کند، فقط گفت:

«من هم همین‌طور»

و همین، برای گفتن همه‌چیز کافی بود. جمع، کم‌کم در سکوتی آرام فرو رفت؛ سکوتی که از خستگی نبود، از رضایت بود، از پر بودن. سفر صبحگاهی، رنگ سرخ ابیانه، لباس‌های محلی، عکس‌ها، لواشک‌های آلبالویی، و ناهار خوش‌رنگ هما، همه در دل این روز جا خوش کرده بودند؛ روزی که بی‌صدا، در حافظه‌ی همه حک می‌شد. و عمارت ماه‌نشین، زیر نور مشتعلِ ظهرِ اردیبهشت، آرام‌تر از همیشه نفس می‌کشید؛ گویی خودش هم می‌دانست که در دل این روز معمولی، چیزی آرام و نامرئی، در حال تغییر است. چیزی که هنوز دیده نمی‌شد، اما دیر یا زود، خودش را نشان می‌داد.

بعد از ناهار، عمارت آرام گرفت؛ آرامشی از آن جنس که نه ناگهانی می‌آید و نه زود می‌رود، آرامشی که لابه‌لای دیوارهای خشتی می‌نشیند و در نفسِ فضا

پخش می‌شـــود. هرکس بی‌صـــدا به اتاق خودش رفت، گویی همه به توافقی نانوشته رسیده بودند که این چند ساعتِ بعدازظهر، سهمِ سکوت است. پرده‌ها نیمه‌افتاده بودند و نورِ ملایمِ آفتاب، از لابه‌لای آن‌ها عبور می‌کرد و روی فرش‌های دستباف، لکه‌لکه می‌نشست؛ طرح‌هایی که با هر تکانِ باد، آرام جابه‌جا می‌شدند، مثل خاطره‌هایی که هنوز جای ثابتی پیدا نکرده‌اند. صدای بادِ گرم، از میان شـــاخه‌های درختان حیاط عبور می‌کرد، به ایوان می‌رســـید، و بعد، آرام به درهای چوبی می‌خورد؛ درها لندکی می‌لرزیدند، نه از ترس، که از همراهی با این ریتمِ آهسته‌ی بعدازظهر.

آوا، روی تخت نشـسـته بود؛ موهایش هنوز بوی ابیانه را در خود نگه داشـته بود، بویی که انگار به این زودی‌ها قصـــد رفتن نداشـــت. پیراهن امروز را کنار گذاشـته بود، انگار می‌خواسـت آن را هم، مثل یک خاطره، کمی دورتر نگه دارد. چشـــم‌هایش را بســـت، فقط برای چند دقیقه آرامش، فقط برای اینکه ذهنش را خالی کند؛ اما تصویرها، بی‌اجازه، یکی‌یکی برگشتند. چهره‌ی آریا، نگاه‌هایش که وانمود می‌کردند بی‌تفاوت‌اند اما نبودند، و آن جمله‌ی کوتاه و آرام:

«امروز هیچ‌وقت یادم نمی‌ره»

جمله‌ای که حالا، پشـت پلک‌های بسـته‌ی آوا، تکرار می‌شـد، نرم، مداوم، و بی‌وقفه، انگار بخشی از ضربانِ دلش شده باشد. کمی آن‌سوتر، در اتاقی که نور از کنج پنجره وارد می‌شد، آریا روی صندلی نشسته بود؛ لیوان آبی در دست داشت و گوشـی را مقابل خود گرفته بود، متنی را نگاه می‌کرد، اما نگاهش، فقط نگاه بود، نه خواندن. ذهنش جای دیگری بود؛ میان جمله‌هایی که شاید باید گفته می‌شدند، شـاید نباید، شـاید باید برای وقتی دیگر نگه داشـته می‌شـدند. افکارش، آرام و

بی‌صدا، در هم می‌چرخیدند، و سکوتِ عمارت، مثل بالشی نرم، دورشان پیچیده بود، نه برای خاموش‌کردن، بلکه برای عمیق‌ترکردن. در اتاقی دیگر، هوشنگ و مهین‌دخت، بی‌هیچ حرفی، دراز کشیده بودند؛ سکوت میانشان، از آن سکوت‌های آشنا بود، سکوتی که نیازی به کلمه نداشت، چون سال‌ها، جای کلمه‌ها را پر کرده بود. روشا، موزیک ملایمی گذاشته بود؛ نوایی آرام که در فضای اتاقش شناور بود و با نور بعدازظهر در هم می‌آمیخت. روی تخت دراز کشیده بود و به سقف نگاه می‌کرد؛ لبخندی آرام روی صورتش نشسته بود، لبخندی که بیشتر شبیه رضایت بود، رضایت از روزی که خوب گذشته، از لحظه‌هایی که درست در جای خود نشسته‌اند. ناهید، روی صندلی نشسته بود و یادداشت‌هایش را مرور می‌کرد؛ انگار نمی‌خواست هیچ‌چیز از این روز، از این سفر، از این حس‌ها، از قلم بیفتد. نگاهش میان کلمات می‌لغزید، اما گاهی مکث می‌کرد، شاید برای اینکه چیزی را نه فقط بنویسد، که بفهمد. خسرو، کنار تخت، آرام مشغول پیام‌دادن به همکارش بود؛ دنیای بیرون هنوز او را صدا می‌زد، اما صدایش، در این عمارت، آرام‌تر شده بود، انگار فاصله گرفته باشد، هرچند نه کاملاً. و در میان همه‌ی این سکونِ نرم، تنها کسی که آرام نمی‌گرفت، ماکان بود؛ از اتاق به ایوان می‌رفت، از ایوان به حیاط، و دوباره برمی‌گشت. قدم‌هایش بی‌هدف نبودند، اما مقصدی هم نداشتند؛ چیزی درونش، چیزی قدیمی، چیزی که شاید از سال‌ها پیش با او مانده بود، حالا دوباره خودش را نشان می‌داد. انگار فکری، مثل خاری پنهان، در ذهنش گیر کرده بود و با هر قدم، کمی بیشتر احساسش می‌کرد.

عمارت، در این بعدازظهرِ کش‌دار، آرام نفس می‌کشـــید؛ همه‌چیز در ســـکون بود، اما زیر این سـکوتِ دلنشـین، چیزهایی در حال شـکل‌گرفتن بودند. چیزهایی که هنوز گفته نشده بودند، اما بی‌صدا، راه خودشان را پیدا می‌کردند.

ساعت که به چهار نزدیک شد، نسیمی تازه از دلِ کوچه‌های کاهگلی گذشت؛ نه تند، نه سرد، فقط به‌اندازه‌ای که هوا را نرم‌تر کند و جانِ آدم را بیدارتر. عمارت، که تا دقایقی پیش در آغوش سکوتِ بعدازظهر فرو رفته بود، آرام‌آرام جان گرفت؛ درها یکی‌یکی باز شد و مهمان‌ها از اتاق‌ها بیرون آمدند، مثل پرنده‌هایی که زمانِ پرواز عصـرشـان رسـیده باشـد، سـبک‌تر، روشـن‌تر، آماده‌ی تجربه‌ای دیگر. هما، از کنار ایوان، با همان لحن مهربان و مطمئن گفت:

«اگر آماده‌اید، ون دمِ دره تا قبل از غروب برسیم تیمچه امین‌الدوله»

و همین جمله، کافی بود تا شـــورِ آرامی در دل جمع بنشـــیند؛ شـــوری که از استراحت آمده بود، اما حالا آماده‌ی حرکت بود.

ون، دوباره از میان کوچه‌های کاهگلی گذشت؛ نور عصر، روی دیوارها پخش شـده بود، انگار در حال ذوب‌شـدن باشـد، رنگ‌ها گرم‌تر شـده بودند و سـایه‌ها کشیده‌تر. وقتی به بازار رسیدند، فضا ناگهان تغییر کرد؛ صدای همهمه، بوی نان تازه، گلاب، چای و فرش نو، همه مثل موجی آشـنا در فضا پیچید، موجی که آدم را در خود می‌گرفت و با خود می‌برد.

از دل راسته‌های نیمه‌روشن گذشتند، از سایه به نور و از نور به سایه، تا اینکه ناگهان، درِ بلند و چوبی تیمچه پیش رویشان قد کشید؛ و وقتی از آن عبور کردند، انگار وارد جهانی دیگر شـدند، تالاری پنهان در دلِ شـهری کهن، جایی که زمان،

شکل دیگری داشت. سقف گنبدی‌شکلِ عظیم، با کاربندی‌های درهم‌تنیده، بالای سرشان گسترده بود؛ شکوهی بی‌صدا، اما پرحضور. نورگیرهای میانی، حلقه‌حلقه، نور طلاییِ عصـــر را از بالا می‌ریختند و روی زمین، روی آجرها، روی قالی‌ها، سایه‌هایی می‌ساختند که آرام جابه‌جا می‌شدند، مثل موج‌هایی نرم. بوی فرش نو، بوی نخ‌هایی که با روناس و اســـپرک رنگ گرفته بودند، بوی گلاب، و بوی فلزِ گرمِ ظروف مســی، در هم آمیخته بود؛ و در میان این همه، صـدای فروشـنده‌ها، ســـرفه‌های کوتاه، خنده‌های گذرا و قدم‌های رهگذران، فضـــایی زنده اما متین می‌ســاخت. مهمان‌ها آهســته قدم می‌زدند؛ هر حجره، دنیایی بود جدا، قصــه‌ای متفاوت. قالیچه‌ها با رنگ‌های قهوه‌ای ســـوخته، لاکی، خردلی و فیروزه‌ای، از دیوارها آویخته بودند، گلیم‌ها روی ســکوها پهن شــده بودند، جاجیم‌ها تا خورده، روی هم نشسته بودند، و نور عصر، از میانشان عبور می‌کرد، مثل نخ‌هایی از طلا که از دلِ رنگ‌ها می‌گذشت. آوا ایستاد، چشم‌هایش روی رنگ‌ها لغزید و آهسته گفت:

«چه رنگ‌هایی انگار زنده‌ان»

و آریا، که کنارش ایستاده بود، آرام گفت:

«این‌جا همیشه همین‌طور بوده بازار کاشان رو باید با چشم نفس کشید»

و در صدایش، تجربه‌ای بود که فقط از دیدن نمی‌آمد، از فهمیدن می‌آمد.

روشا، با هیجانی کودکانه، از یک حجره‌ی سفالگری بیرون پرید و گفت:

«ببینین! این ظرف‌ها رو هر کدومش یه داستانه»

و واقعاً هم همین‌طور بود؛ هیچ‌چیز اینجا بی‌قصـــه نبود. ناهید، با دقت، روی قلم‌زنی‌های مســـی خم شـــده بود، انگشـــت نگاهش روی نقش‌ها می‌لغزید، و هوشنگ، زیر نورگیر مرکزی، سر بالا گرفته بود؛ نگاهش به گنبد بود، به خطوطی که قرن‌ها پیش کشـیده شـده بودند و هنوز ایسـتاده بودند، انگار می‌خواسـت رازِ ایستادگی‌شان را بفهمد. مهین‌دخت، با لبخندی مهربان، به فروشنده‌ای گفت:

«این جاجیم کوچیک‌ها رو برای نوه‌هام می‌خوام رنگ ملایم چیزی ندارید؟»

و فروشنده، با احترام و گرمی پاسخ داد:

«برای شما بهترینشو دارم مادرجان.»

ماکان، کمی عقب‌تر، ایسـتاده بود؛ دسـت‌ها در جیب، نگاهش در حرکت. نگاه می‌کرد، اما نه مثل دیگران؛ نگاهش روی جزئیات می‌لغزید، روی دســـت‌های فروشـــنده‌ها، روی ســـکوهای چوبی، گاهی روی آوا، و بعد دوباره به اطراف. ســـکوتش، ســـکوتِ بی‌تفاوتی نبود، چیزی در آن بود، نوعی حواس‌جمعی پنهان، مثل کسی که به‌دنبال نشانه‌ای می‌گردد، چیزی که دیگران نمی‌بینند.

در ســـوی دیگر تیمچه، حجره‌ای از لباس‌های ســـنتی چشـــم را گرفت؛ پارچه‌هایی با نقش‌های بته‌جقه، اسلیمی، رنگ‌هایی از آبیِ عمیق تا سرمه‌ایِ آرام. آوا یکی از مانتوها را برداشـت، پارچه را میان انگشـتانش حس کرد؛ آریا نگاهش کرد و گفت:

«فکر کنم این یکی خیلی بهت می‌آد مخصوصاً با اون شال آبی که داری»

آوا گفت:

«جدی؟ رنگش یه جور خاصه»

و آریا، با همان اطمینان آرام، گفت:

«خاص‌تر از چیزی که فکر می‌کنی»

فروشنده گفت:

«این کار دست کاشانه‌س خانم چاپش با مهر چوبیه»

آوا لبخند زد، مانتو را روی خودش گرفت؛ نور از بالا روی پارچه افتاد و نقش‌ها روی سینه‌اش جان گرفتند، مثل موجی آرام که حرکت کند.

روشا گفت:

«آوا جان انگار برای تو دوختنش»

و ناهید هم با تأیید گفت:

«بگیرش حیفه نگیری»

و در همان لحظه، آریا، بی‌هیچ نمایش و توضـــیحی، کیفش را بیرون آورد و گفت:

«حسابش با من»

آوا، کمی غافلگیر، گفت:

«نه لازم نیست»

اما آریا، آرام و بی‌اصرارِ آزاردهنده، گفت:

«گاهی باید اجازه بدی کسی از دیدن خوشحالیت خوشحال بشه»

و این جمله، نه برای قانع‌کردن، که برای بیان یک حس بود. فروشنده لبخند زد؛ لبخندی آشنا، از آن لبخندهایی که بارها چنین لحظه‌هایی را دیده‌اند.

پس از آن، خریدها ادامه یافت؛ از حجره‌ی گلاب و عرقیات، شیشه‌هایی پر از عطرِ گل، از شیرینی‌فروشی، بسته‌هایی از باقلوا و نان برنجی، خسرو بر سر یک قالیچه‌ی ریزماهی چانه زد و هوشنگ، بالاخره، یک جفت گلیم کوچک انتخاب کرد؛ هر خرید، تکه‌ای از این عصر را با خود نگه می‌داشت. نور، کم‌کم پایین‌تر رفت، سایه‌ها بلندتر شدند، و تیمچه، وارد حال‌وهوای گرگ‌ومیش شد؛ صداها کمتر شد، حجره‌ها یکی‌یکی چراغ‌های زردشان را روشن کردند و نورِ گرم، روی آجرهای نخودی سقف نشست، مثل طلا، نرم و دلنشین. مهمان‌ها، حدود ساعت هفت‌ونیم، از تیمچه بیرون آمدند؛ خسته، اما راضی، با کیسه‌هایی در دست و حس‌هایی در دل. هوا، بوی غروب گرفته بود؛ بویی که میان پایان و آغاز معلق است.

در مسیر بازگشت، سکوتی کوتاه اما معنادار میانشان جریان داشت؛ آوا، گاهی به مانتوی تازه‌اش نگاه می‌کرد، انگار هنوز باورش نمی‌شد که این انتخاب، این لحظه، این هدیه، واقعی است؛ آریا، از پنجره بیرون را می‌دید، اما چیزی در درونش روشن‌تر از بیرون بود؛ روشا، شیرینی‌ها را یکی‌یکی بررسی می‌کرد، با همان دقتِ شادِ خودش؛ ناهید، چیزی می‌نوشت، شاید می‌خواست این لحظه‌ها را نگه دارد؛ و ماکان. ماکان همچنان نگاه می‌کرد، به چیزی که دیگران نمی‌دیدند، یا شاید هنوز نمی‌خواستند ببینند. و ون، در دلِ شبِ آرامِ کاشان، آن‌ها را به‌سمت

عمارتی می‌برد که انگار هر لحظه، بیشـــتر از قبل، رازهایش را در خود نگه می‌داشت.

ساعت هشت شب، عمارت ماه‌نشین دوباره آن‌ها را در آغوش گرفت؛ آغوشی آشنا، گرم و کمی رازآلود. چراغ‌های حیاط روشن شده بودند و نور زردشان، نرم و بی‌ادعا، روی برگ‌های درخت انار و شـاخه‌های یاس می‌نشـسـت. فواره‌ی وسـط حوض، آرام آب را بالا می‌فرستاد و دوباره به سطح می‌ریخت؛ صدایی یکنواخت، مثل ضربانی که در دل شب جاری باشد. هوا رنگ آبیِ عمیقِ آغاز شب را به خود گرفته بود و بوی شـبِ کاشـان، همان بوی خاص، همان ترکیبِ آرام و ناشـناخته، در فضا پخش شده بود. وقتی مهمان‌ها وارد شدند، حوض میان حیاط، نورها را در خود شـکسـت و به‌صـورت لرزان بازتاب داد؛ انگار آینه‌ای بود که خاطره‌ها را نگه می‌داشت. هما از کنار آشپزخانه بیرون آمد، با همان لبخند همیشگی، و گفت:

«خسته نباشید، خوش اومدین شام تا نیم ساعت دیگه حاضره»

و این جمله، مثل وعده‌ای سـاده اما دلنشـین، همه را به سـمت اتاق‌هایشـان فرسـتاد. درها یکی‌یکی باز و بسـته شـدند، صـدای خش‌خش کیسـه‌های خرید در راهروها پیچید، و زمزمه‌های کوتاه، هنوز از هیجانِ بازار و تیمچه، در هوا باقی مانده بود. خسـتگی، هنوز در تن‌ها بود، اما در کنار آن، نوعی سـرخوشـی آرام هم جریان داشت؛ حسی که از یک روزِ کامل می‌آمد.

آوا، مانتوی تازه‌اش را، همان نخ‌کجِ طرح‌اســلیمی، با دقت روی چوب‌لباســی آویخت؛ انگشـتش را آرام روی پارچه کشـید، گویی می‌خواسـت نقش‌ها را لمس

کند، و لبخندی محو، بی‌اجازه، روی لبش نشست. هنوز صدای آریا در گوشش می‌چرخید:

«گاهی باید اجازه بدی کسی از خوشحالیت خوشحال بشه»

جمله‌ای که ساده بود، اما در دلش جا گرفته بود، مثل چیزی که باید بیشتر از یک‌بار به آن فکر کرد.در اتاقی دیگر، آریا پیراهنش را عوض می‌کرد؛ نگاهش، بی‌اختیار، به کیسه‌ی کوچک سوغاتی افتاد. لحظه‌ای مکث کرد، انگار می‌خواست مطمئن شود چیزی جا نمانده، یا شاید چیزی بیش از یک خرید، در آن کیسه هست. بعد نگاهش را از آن گرفت، اما فکرش، نه.

ماکان، کنار پنجره ایستاده بود؛ پشت شیشه، تاریکی آرامِ حیاط را نگاه می‌کرد. نگاهش، نه خسته بود، نه آسوده؛ چیزی در آن جریان داشت، شبیه ذهنی که در سکوت، قطعه‌هایی نامرئی را کنار هم می‌چیند، بی‌آنکه هنوز تصویر نهایی را بداند.

چند دقیقه بعد، مهمان‌ها یکی‌یکی از لتاق‌ها بیرون آمدند و به سمت ایوان رفتند؛ جایی که شب، خودش را بیشتر نشان می‌داد. بوی برنج دم‌کشیده، زردچوبه، دارچین و نعناع خشک، از آشپزخانه بالا می‌آمد و در فضای ایوان پخش می‌شد؛ بویی که آدم را بی‌اختیار به سمت سفره می‌کشید.

هما، سفره را روی میز بزرگ چوبی انداخته بود؛ زیر نور لامپ‌های گرمِ آویز، همه‌چیز آماده و دل‌پذیر به نظر می‌رسید. تنگی پر از آب‌زیره، نعلبکی‌های ماست و خیار، و کمی بعد، قابِ خورش فسنجانِ جاافتاده، با آن رنگ تیره و درخشان و گردوی روغن‌داده، در میان میز قرار گرفت. کنار آن، مرغ‌های برشته‌ی لعاب‌دار، و

دیســـی پر از ســـبزی تازه، که عطر نعناع و ترخونش پیش از دیدن، در مشـــام می‌نشست.

همه دور میز نشستند؛ مثل هر شب، اما نه مثل هر شب. چیزی در فضا تغییر کرده بود؛ شـاید از خسـتگیِ دلنشـینِ خرید، شـاید از شـکوه تیمچه، شـاید از این هوای خنکِ شب که آرام‌ترشان کرده بود. هوشنگ، لقمه‌ای برداشت و با رضایت گفت:

«این فسنجون آدمو می‌بره به پنجاه سال پیش»

و مهین‌دخت، با لبخندی شیطنت‌آمیز، گفت:

«هوشنگ دیگه همیشه این غذا براش خاطره سازه»

روشا، که هنوز در حال‌وهوای بازار بود، گفت:

«من هنوز بوی اون قالی‌هایی که آویزون کرده بودن رو حس می‌کنم. انگار رنگ‌هاشون نفس می‌کشیدن»

ناهید، با نگاهی آرام، گفت:

«به‌نظرم بعد از این سفر، تیمچه رو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنیم»

آریا، رو به آوا، با لحنی ساده اما توجهی پنهان، گفت:

«راستی اون ظرف سفالی که انتخاب کردی رو می‌ذاری کجا؟»

آوا، جرعه‌ای از آب‌زیره نوشید و گفت:

«روی طاقچه‌ی کتاب‌خونه. جاش همون‌جاست»

آریا، لبخندی زد، از آن لبخندهای آرام و ماندگار، و گفت:

«پس یه‌بار دعوتم کن بیام کتاب‌خونه رو ببینم»

گفت‌وگو کوتاه بود، اما در میان همین چند جمله، نخی نازک و نامرئی، دو نگاه را به هم گره زد؛ نخی که هنوز کسی آن را صدا نزده بود، اما وجود داشت. ماکان، غذا می‌خورد، اما نگاهش روی بشقاب نبود؛ نگاهش میان آدم‌ها می‌چرخید، روی دست‌ها، روی حرکات، روی سکوهای ایوان. چیزی را جست‌وجو می‌کرد، یا شاید چیزی را دنبال می‌کرد که هنوز برای دیگران معنایی نداشت. خسرو، آهسته گفت:

«فکر کنم فردا جمعه باید فقط استراحت کنیم. امروز خیلی راه رفتیم»

ناهید پاسخ داد:

«فردا صبح جمعه رو بذاریم برای خودمون عصر هم که باید برگردیم و از عمارت بریم»

و بقیه، با لبخند، بی‌آنکه مخالفتی داشته باشند، پذیرفتند. شام، آرام و بی‌شتاب پیش رفت؛ صدای قاشق‌ها روی بشقاب، عطر فسنجان و سبزی تازه، و گاه‌به‌گاه، خنده‌ای کوتاه که از دلِ یک جمله‌ی ساده بیرون می‌آمد، لحظه را روشن نگه می‌داشت. شب، آرام‌تر می‌شد، اما در دل این آرامش، چیزهایی هنوز بیدار بودند. چیزهایی که شاید در سکوتِ همین شب، آهسته‌تر، اما عمیق‌تر، راه خودشان را پیدا می‌کردند.

چای، با عطر هل و ردّی از دارچین، میان دست‌ها جا گرفت و گرمایش، آهسته تا دل نفوذ کرد؛ مهمان‌ها، بی‌آنکه عجله‌ای داشته باشند، به سمت حیاط

رفتند، جایی که شب، کامل‌تر بود، عمیق‌تر، و صمیمی‌تر. نور زردِ چراغ‌ها، مثل مهی نرم، روی دیوارها و برگ‌ها نشسته بود و صدای فواره‌ی حوض، یکنواخت و آرام، در فضا می‌چرخید؛ موسیقی‌ای که نه شروع داشت، نه پایان، فقط جاری بود. تخت‌های چوبی، با قالیچه‌های دستباف، آماده‌ی نشستن بودند؛ یکی کنار درخت انار که سایه‌اش روی زمین افتاده بود، یکی نزدیک حوض که آب در آن می‌لرزید، یکی زیر چراغی کم‌نور در کنار ایوان. مهمان‌ها یکی‌یکی نشستند، کفش‌ها را درآوردند، پاها را روی قالیچه‌ها رها کردند، و استکان‌ها را میان دو دست گرفتند، انگار می‌خواستند گرما را بیشتر نگه دارند، بیشتر حس کنند.

آوا و آریا، روی تختِ نزدیک حوض نشستند؛ جایی که انعکاس نور روی آب، صورت‌ها را نرم‌تر نشان می‌داد. روشا و ناهید، کمی آن‌سوتر، کنار هم جا گرفتند، و هوشنگ و مهین‌دخت، زیر درخت انار، در سایه‌ای که از نور فرار نمی‌کرد، بلکه با آن آمیخته بود. خسرو و ماکان، روی تختی دورتر نشستند؛ فاصله‌ای اندک، اما معنادار. هوا کمی خنک‌تر شده بود، نسیمی آرام میان شاخه‌ها می‌چرخید و بوی شبِ کاشان، همان بوی آشنا، میان نفس‌ها پخش می‌شد. حوض، زیر نور چراغ‌ها، مثل آینه‌ای زنده می‌درخشید؛ هنوز ماه بالا نیامده بود، اما سایه‌ی درخت انار روی آب افتاده بود و با هر موج کوچکِ فواره، می‌لرزید، انگار چیزی را زمزمه می‌کند که فقط آب می‌فهمد. صداها، آهسته و پراکنده، در فضا می‌نشستند؛ خنده‌ی کوتاه روشا، مکث‌های سنگین خسرو، صدای آرام هوشنگ که از معماری قاجار می‌گفت، و سکوتِ خاصِ ماکان که بیش از هر صدا، شنیده می‌شد. همه‌چیز، در تعادلی لطیف بود؛ نه کاملاً ساکت، نه کاملاً پرهیاهو. لحظه، نرم بود. آرام بود و

در عمقش، چیزی جریان داشت، چیزی نادیدنی، چیزی که هنوز نامی نداشت، اما انگار می‌خواست از دل همین سکونِ شب، آهسته خودش را نشان بدهد.

ناهید، اســتکان چایش را روی میز کوچک کنار تخت گذاشــت، کمی به جلو خم شد، و با لبخندی که انگار از رازی کوچک خبر داشت، رو به آوا گفت:

«آوا جان امشـب هم برامون بخون. مثل اون شـب. همون‌قدر آرام، همون‌قدر قشنگ. دلم یه تکه از حال‌وهوای کتاب‌هات رو می‌خواد»

روشا، بی‌درنگ، با شوق گفت:

«آره آوا صدا و خوانشت خودش یه جور آرامشه»

و آریا، چیزی نگفت؛ فقط سـرش کمی پایین بود و لبخند محوی که گوشـه‌ی لبش نشسـته بود، بی‌آنکه بخواهد، حرف می‌زد. آوا، کمی خجالتی، اما با همان ناز و وقارِ همیشگی، دست در کیفش برد و کتابی کوچک بیرون آورد؛ کتاب، زیر نور زردِ حیاط، لحظه‌ای برق زد، انگار خودش هم آماده‌ی شـنیده‌شـدن باشـد. آوا، آرام گفت:

«باشه امشب یه بخش دیگه می‌خونم از کتاب "زندگی وقتی شروع شد"»

و بعد، سکوت، کمی عمیق‌تر شد. و شروع به خواندن کرد:

""آخرین تابستانِ درچه پیاز

زندگی کوتاه‌تر از آن است که حتی مجال اندیشیدن به کوتاهی‌اش را داشته باشید. همین‌که پلک بر هم می‌گذارید، سال‌ها گذشته‌اند و تنها ردّی از خاطرات، همچون نقش فرسـوده‌ای بر دیوار ذهن، باقی مانده اسـت. گاهی در میان ازدحام

روزها، ناگهان عطری، نوری، یا نسیمی، تو را به گذشته‌ای می‌برد که انگار از جنس رؤیاست، اما هنوز در جایی از جانت زنده است.

تابستانی از همان روزهای روشنِ جوانی بود؛ آسمان آبی و بی‌غبار، زمین سبز و سرشار از زندگی. به همراه خانواده‌ی خواهرم، به همتِ همسر مهربانش، راهی اصفهان شدیم، شهری که هر کوچه‌اش بوی تاریخ و هر میدانش صدای هنر می‌دهد. مقصد ما «درچه پیاز» بود؛ شهری کوچک در دامان جلگه‌ای دل‌انگیز، جایی که بوی خاک آمیخته با عطر آلبالوی تازه در هوا می‌پیچید.

میزبانمان، مردی از تبار صفا و سادگی بود، با دستی باز و دلی روشن. باغش کنار رودی زنده بود؛ زاینده‌رود، که آن روزها هنوز زنده‌تر از نامش می‌جوشید و در آغوشش، زندگی نفس می‌کشید. آب زلال و سرد بود، و من، با دلی رها از قیدِ زمان، خود را به آغوشش سپردم. در میان آن همه خنکا و طراوت، چشمم به سمورهای آبی افتاد که با ظرافت و هوش غریبی در گوشه‌ای سد می‌ساختند. شگفت‌زده بودم از نظمی که در طبیعت جاری بود؛ گویی هر جانوری می‌دانست سهمش از زندگی چیست و چگونه باید آن را پاس بدارد. صدای خنده‌ی کودکان در هوا می‌پیچید، و خورشید با مهربانی بر چهره‌ی زمین می‌تابید. پس از شنا، بر سفره‌ی ساده و صمیمی باغ نشستیم: آبگوشتی داغ، نان محلی که هنوز بوی تنور می‌داد، ماستی خنک از شیر تازه‌ی همان روز، و گفت‌وگویی پر از خنده و آرامش. در آن لحظه، همه‌چیز کامل بود. دنیا، با تمام بزرگی‌اش، در همان سفره‌ی کوچک خلاصه شده بود.

اکنون سی‌وهشت سال از آن روز گذشته است. درچه پیاز دیگر آن روستای خاموش و دل‌انگیز نیست؛ سیمان بر چمن‌ها سایه انداخته و زاینده‌رود، گاه خشک

و خاموش، خاطره‌ی جریان را به دوش می‌کشد. سمورهای آبی رفته‌اند، و میزبان مهربانمان نیز دیگر نیست. اما من هنوز در گوشه‌ای از ذهنم، آن تابستان را زنده دارم؛ همان روزی که زمین، انسان و حیوان، با هم در صلح و لبخند زندگی می‌کردند.

گاهی به این فکر می‌کنم که شاید زندگی هم مانند همان رود باشد؛ اگرچه خشک می‌شود، اما خاطره‌ی جریانش همیشه در دل زمین می‌ماند.

آیا ما هم چون رود، در مسیر زندگی چیزی از طراوت خود برای آیندگان به‌جا می‌گذاریم؟ و آیا هنوز در گوشه‌ای از جهان، سموری هست که بی‌صدا سدی از مهربانی بسازد؟""

وقتی جمله‌ی آخر از لب‌های آوا جدا شد، کلمات برای لحظه‌ای در هوا ماندند، بعد آرام نشستند؛ و سکوتی نرم، بی‌هیچ اجبار، در حیاط پهن شد. سکوتی که نه سنگین بود و نه خالی، شبیه همان لحظه‌ای که بعد از یک دعا، آدم نمی‌خواهد چیزی بگوید، چون حس می‌کند چیزی گفته شده که دیگر نیازی به ادامه ندارد. آوا، بی‌عجله، کتاب را بست؛ انگشتش چند ثانیه روی جلد ماند، انگار می‌خواست آخرین گرمای کلمات را نگه دارد. بعد نگاهش را به آبِ حوض دوخت؛ به موج‌های کوچک، به انعکاس نور، به سایه‌ی درخت انار که با هر لرزش آب، کمی تغییر می‌کرد. اولین صدا، از سمت هوشنگ آمد؛ آرام، اما پر از حسی که از سال‌ها گذشته بود:

«این نوشته انگار زمان رو با انگشت می‌کشه عقب آدم یهو می‌ره به یه جایی که شاید خودش هم یادش نباشه»

و در صـــدایش، چیزی بود که فقط از تجربه می‌آمد، از زیســـتن. مهین‌دخت، آهسته گفت:

«دلم گرفت اما خوب گرفت کاش همه‌چیز همون‌قدر ساده می‌موند»

و لبخندش، میان حسـرت و رضـایت، معلق ماند. خسـرو، که همیشـه کمتر از حس‌ها حرف می‌زد، این‌بار آرام گفت:

«اون توصـیف‌ها از طبیعت باور نکردنی بود این‌که چطور، بی‌هیچ ادعایی، کار خودش رو می‌کنه»

و نگاهش، لحظه‌ای از جمع جدا شد. ناهید، نفسی عمیق کشید و گفت:

«نویسـنده انگار بلد بود با چند جمله، آدمو برگردونه سـر اصـلش. برگردونه به خودش»

و این جمله، در فضـا ماند، مثل حقیقتی که کسـی نمی‌خواسـت انکارش کند. روشا، با لبخندی که حالا آرام‌تر شده بود، گفت:

«من فقط یه چیز فهمیدم زندگی خیلی ســـریع‌تر از چیزیه که فکر می‌کنیم انگار باید همین الآن رو محکم‌تر نگه‌داریم»

و دسـتش، ناخودآگاه، دور اسـتکان چای محکم‌تر شـد. آریا، چند لحظه سـکوت کرد؛ نگاهش به آب بود، اما ذهنش جای دیگری. وقتی حرف زد، صـدایش آرام‌تر از همیشه بود، شبیه کسی که چیزی در درونش جابه‌جا شده و گفت:

«اون جمله‌ی آخر که گفت آیا ما برای آیندگان چیزی می‌ذاریم نمی‌دونم چرا ولی انگار مستقیم نشست وسط دلم»

و بعد، ســـکوت کرد، انگار ادامه‌اش را خودش هم نمی‌دانســـت. ماکان، هیچ نگفت. فقط نگاهش، بی‌حرکت، روی حوض مانده بود؛ اما همین ســکوت، همین نگاهِ ثابت، چیزی در خود داشـت، چیزی که دیده نمی‌شـد، اما حس می‌شـد. انگار کلمات آوا، جایی در ذهنش را لمس کرده بودند؛ جایی قدیمی، شاید فراموش‌شده، شاید هنوز دردناک.

هوا، آرام‌تر و خنک‌تر شـد؛ نسـیم، آهسـته از میان شـاخه‌ها گذشـت و چراغ‌ها، زیر این تغییر، زردتر به نظر رسیدند، گرم‌تر، صمیمی‌تر. سایه‌ها کمی کش آمدند، و شب انگار تازه داشت خودش را نشان می‌داد. کسی دیگر حرف نزد. اما سکوت، این‌بار، خالی نبود. پر بود از فکر، از حس، از چیزهایی که هنوز گفته نشده بودند و عمارت ماه‌نشین، در دل این شبِ تازه‌متولدشده، آرام ایستاده بود، گوش می‌داد، و شـاید بیشـتر از همه می‌فهمید. هوا، آرام و بی‌صـدا، خنک‌تر می‌شـد و چراغ‌های زردرنگِ آویخته از طاقچه‌ها، در نسیمِ سبکِ حیاط، لرزشی نرم داشتند؛ لرزشی که نه خاموشـــی را تهدید می‌کرد، نه ثبات را، فقط یادآوری می‌کرد که حتی نور هم گاهی نفس می‌کشـد. همه هنوز روی تخت‌های چوبی کنار حوض نشسـته بودند؛ همان‌جایی که سـاعتی پیش، صـدای آوا در آن پیچیده بود و حالا، با بسـته‌شـدن کتاب، فقط گرمای آن لحظه‌ها در فضا باقی مانده بود، مثل ردّی از یک موسیقی که تمام شـده اما هنوز در گوش می‌پیچد. هیچ‌کس عجله‌ای برای رفتن نداشـت. همه می‌دانستند فردا، حوالی عصر، این حیاطِ گرد و نورانی را ترک خواهند کرد و به زندگی‌هایی برمی‌گردند که منتظرشـان اسـت؛ زندگی‌هایی که شـاید منظم‌تر، شـاید جدی‌تر، اما بی‌شـک، کمی دورتر از این آرامشِ سـاده اسـت. همین دانسـتنِ آرام و اندکی اندوهگین، باعث شـده بود هرکدام بخواهند این دقایق را نگه دارند؛

مثل کسی که بخواهد دودِ چراغ را در مشت نگه دارد، بی‌آنکه خاموشش کند. ناهید، نخستین کسی بود که سکوت را، با احتیاطی لطیف، کنار زد. استکان چایش را میان دو دست گرفته بود و نگاهش به فواره‌ی کوچکِ وسط حوض مانده بود، جایی که آب، بی‌وقفه، بالا می‌آمد و دوباره فرو می‌نشست. گفت:

«آدم توی این چند روز یه جوری آروم می‌شه که فکر می‌کنه کاش می‌شد همین‌طور بمونه کنار شماها بودن برام واقعاً شیرین بود کاش فقط»

لبخندی زد، اما در عمق صدایش، چیزی باقی ماند.

«کاش اون دستبند طلای قدیمی‌م گم نمی‌شد هنوز یادش از سرم بیرون نرفته.»

روشا، بی‌درنگ، با همان سبکِ سبک‌بارِ خودش، خندید و گفت:

«ناهید جون، تو تنها نیستی! منم هنوز ناخودآگاه دستم می‌ره سمت شالم دنبال اون سنجاق قشنگ»

شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد:

«ولی خب انگار این سفر می‌خواست بهم یاد بده آدم از خیلی چیزها می‌گذره، ولی از دوستی بعضی آدم‌ها نه من از شماها نگذرَم!»

و این جمله، در عین شوخی، چیزی واقعی در خود داشت. مهین‌دخت، آرام‌تر، نرم‌تر، در حالی که دستش در دست هوشنگ بود و انگشتش بی‌اختیار روی پشت دست او حرکت می‌کرد، گفت:

«این چند روز مثل هوای تازه بود این خونه، این آدم‌ها»

اما نگاهش، ناگهان، روی گوشه‌ی روسری‌اش مکث کرد و گفت:

«فقط اگه اون سنجاق‌سر نقره‌ایم بود، انگار خیالم کامل‌تر می‌شد»

هوشـــنگ، با همان لبخندِ آرام و عمیق، گفت: «یکی دیگه برات می‌گیرم. تو که هستی، همه‌چی هست»

و در این ســادگی، محبتی بود که نیاز به تأکید نداشــت. خســرو، ســاکت، به انگشتش نگاه می‌کرد؛ جای خالیِ انگشتر فیروزه‌ای، روی پوستش مانده بود، مثل خاطره‌ای که هنوز پاک نشده. گفت:

«هرچی هم شــوخی کردم باز هم نبودنش اذیتم می‌کنه ســال‌ها باهام بوده انگار انگشتم یادش مونده»

و بعد، با حرکتی آهســته، همان‌جا را نوازش کرد؛ حرکتی تکراری، اما پرمعنا. در میان این گفت‌وگوهای پراکنده، آوا ساکت‌تر از همیشه بود. نگاهش، گاه‌به‌گاه، به آویز کوچکی می‌افتاد که از کیفش آویزان بود؛ همان هدیه‌ی کوچک، که با هر حرکت، صـدایی ریز و لطیف ایجاد می‌کرد. دلش پر بود. اما نه از سـنگینی، از چیزی شبیه روشنی.

فکرهایش، آرام و پیوسته، در ذهنش جریان داشـتند؛ تصـویر آریا، نگاه‌هایش، آن مهربانی‌های بی‌ادعا، آن جمله‌هایی که ســاده گفته می‌شــدند اما در دل می‌ماندند. در دلش گفت:

«شـاید وقتشـه جدی‌تر نگاهش کنم. آریا فرق داره. شـاید بشـه این مسـیر رو ادامه داد. شاید بشه به خانواده هم معرفی‌ش کرد»

و لبخندی کوچک، بی‌آنکه خودش متوجه شود، روی لبش نشست. آینده، در ذهنش، نه رؤیایی دور، که تصویری آرام و قابل‌باور شده بود. آریا، از آن‌سو، نگاهش می‌کرد؛ نه خیره، نه آشکار، بلکه با احتیاطی دلنشین، مثل کسی که می‌ترسد با یک جمله‌ی اضافه، لطافتِ لحظه را بشکند. در نگاهش، چیزی بود که هنوز گفته نشده بود، اما حضور داشت. نصرالله، که تا آن لحظه با حوصله به جمع نگاه کرده بود، سرانجام، با همان شوخ‌طبعی پدرانه‌اش گفت:

«خب دیگه بچه‌ها اگه بخواین این‌جوری تا سحر کنار حوض بمونین، فردا نمی‌تونین آخرین روز مهمون‌نوازی رو بچسبین. بهتره برین بخوابین، صبح سرحال باشین»

خنده‌ای آرام، اما یک‌دست، میان جمع پیچید؛ از آن خنده‌هایی که نه بلند است، نه ساختگی، فقط واقعی است. یکی‌یکی بلند شدند؛ ناهید، با همان آرامش همیشگی، روشا، با سبکیِ خاص خودش، خسرو، کمی در فکر، مهین‌دخت و هوشنگ، در کنار هم. آریا، لحظه‌ای مکث کرد، نگاهی گرم به آوا انداخت و گفت:

«شب‌به‌خیر»

و آوا، با لبخندی که اندکی بیشتر از یک پاسخ معمولی در خود داشت، گفت:

«شب‌به‌خیر»

چراغ‌ها، یکی‌یکی خاموش شدند؛ نورها فرو نشستند و حیاط، در سکوتی نرم و عمیق فرو رفت. فقط صدای فواره باقی ملند، آرام و مداوم. و مهمان‌ها، برای آخرین شبِ این سفر، به اتاق‌هایشان رفتند. با دل‌هایی که چیزی در آن تغییر کرده بود، هرچند هنوز، نامی برایش پیدا نکرده بودند.

صبحِ آخر، با نغمه‌ی روشن و ریزِ بلبل‌ها آغاز شد؛ صدایی که از میان شاخه‌های درختان کهنسالِ عمارت می‌لغزید، از لابه‌لای برگ‌ها عبور می‌کرد و آرام، بی‌هیچ عجله‌ای، در حیاط می‌نشست. نسیمی نرم، بوی نمِ خاکِ شب‌خورده را با خود آورده بود و درخت انار، با قطره‌های ریز شبنم، زیر نور کم‌رنگِ آفتاب، مثل تکه‌ای از شیشه‌ی شفاف می‌درخشید. مهمان‌ها، یکی‌یکی، از اتاق‌هایشان بیرون آمدند؛ با آن خواب‌آلودگیِ شیرینِ خاصِ صبح‌های آخر سفر، حالتی میان بیداری و دلتنگی. انگار همه، بی‌آنکه با هم حرفی زده باشند، می‌دانستند که این صبح جمعه، فرق دارد باید آهسته‌تر قدم زد، بیشتر نگاه کرد، بیشتر نفس کشید. هما، با همان سلیقه‌ی دقیق و دلنشینش، میز صبحانه را زیر سایه‌ی درختان چیده بود؛ سفره‌ای سپید با گل‌های ریز، که باد ملایم گوشه‌اش را تکان می‌داد، مثل دستی که به آرامی خداحافظی کند. قوری سفالی، با بخاری لطیف، چای را در خود می‌جوشاند؛ نان سنگک گرم، پنیر محلی، مربای به، کره‌ی تازه، گردوی نیم‌کوب، اُملت گوجه‌فرنگی و سبزی‌های معطر، کنار هم، تصویری ساخته بودند که پیش از خوردن، دل را سیر می‌کرد. ناهید، که زودتر از بقیه رسیده بود، با لبخندی از سر شگفتی گفت:

«خدای من هما این صبحانه برای آخرین روز، نعمتِ خالصه انگار می‌گی نرو یکم دیگه بمون»

و این «بمون»، چیزی بیشتر از یک جمله بود. روشا، کمی بعد، با موهایی که پشت گوشش جمع کرده بود، نشست و گفت:

«اصلاً خوش‌سلیقگیِ هما تمومی نداره این سایه، این چیدمان آدم دلش می‌خواد همین‌جا بمونه و تا ظهر فقط کتاب بخونه»

و نگاهش، بی‌اختیار، دور حیاط چرخید. مهین‌دخت، دست در بازوی هوشنگ، آرام نشست و گفت:

«صبحِ این حیاط یه چیزی داره که با هیچ‌جا عوض نمی‌شه صدای بلبل، بوی چای آدم رو می‌بره به سال‌های قدیم»

و لبخندش، بوی خاطره می‌داد. خسرو، که حالا بیدارتر شده بود، گفت:

«من هنوز چشـمام کامل باز نشـده بود ولی همین که دسـتم به بخار قوری رسید انگار همه‌ی خستگی‌ها رفت»

و استکان چایش را نزدیک‌تر گرفت.

آوا، با چهره‌ای که هنوز ردّ خواب در آن موج می‌زد، کنار آریا نشـسـت؛ نگاهشـان کوتاه بود، اما کافی. آریا آرام احوالش را پرسـید و آوا با لبخندی پاسـخ داد؛ از همان لبخندهایی که نیازی به کلمه ندارند، چون خودشـان حرف می‌زنند. صـبحانه، طول کشـید نه به‌خاطر خوردن، بلکه به‌خاطر ماندن. گفت‌وگوها، آرام از خاطره‌های روزهای گذشته شروع می‌شد، به شوخی‌های کوچک می‌رسید، و بعد، بی‌آنکه کسـی بخواهد، به امروز ختم می‌شـد؛ به این نیم‌روزِ آخر، که قرار بود فقط «بودن» باشـد. بدون عجله، بدون برنامه، فقط کنار هم. نصـرالله، با همان صـدای آرام و مطمئنش گفت:

«امروز دیگه جایی نمی‌ریم این نیم‌روز مالِ خودتونه هر کاری دلتون خواسـت بکنین ولی اگه از من می‌پرسـین، تا می‌تونین توی همین خونه بچرخین خاطره بسازین این روز، دیگه برنمی‌گرده»

و جمله‌ی آخرش، آرام در دل‌ها نشست؛ مثل حقیقتی که نمی‌شود نشنید. همه، به‌نوعی، این را پذیرفته بودند؛ که این، آخرین صبح است. اما همین دانستن، صبح را زیباتر کرده بود؛ مثل صبح‌های آخر عید، یا لحظه‌های پایانی یک رؤیای شیرین که آدم سعی می‌کند بیدار نشود.

آریا، برای آوا چای ریخت؛ مهین‌دخت و ناهید، از باغ‌های کاشان گفتند؛ روشا، مثل همیشه، جمع را به خنده آورد؛ هوشنگ، آرام، خاطره‌ای را برای خسرو تعریف می‌کرد و بلبل‌ها، همچنان می‌خواندند؛ پیوسته، آرام، انگار برای بدرقه‌ی این صبح. اما در میان این جریانِ نرمِ زندگی.

ماکان کمی دورتر هنوز ذهنش در جای دیگری بود. نشسته بود، اما حضورش کامل نبود؛ نگاهش، نه به سفره، نه به جمع، بلکه جایی دورتر گره خورده بود. انگار در ذهنش، چیزی نیمه‌تمام مانده بود، چیزی که نمی‌گذاشت با این آرامشِ ساده یکی شود. گاهی نگاهش، کوتاه، روی دستان دیگران می‌لغزید روی انگشتان روی گوشه‌ی کیف‌ها روی اشیایی که دیگر نبودند. و بعد، دوباره، به جایی نامعلوم برمی‌گشت. صبح، روشن‌تر می‌شد اما در ذهن ماکان، هنوز، سایه‌ای باقی بود. صدای «تق» توپ بازی بچه ها که به دیوار خورد و برگشت، در همان لحظه‌ای پیچید که جمله‌ی کوتاه ماکان در هوا ماند؛

«می‌ترسم»

و انگار همین کلمه، چیزی را از درونش بیرون کشید که سال‌ها، بی‌صدا، پنهان مانده بود. روشا، عجله نکرد و با آرامش به سمتش رفت. نه برای سؤال، نه

برای پاسخ. فقط خواست کمی کنارش باشد و با آرامشی که در کلامش بود روبه ماکان پرسید:

«از چی؟»

نسیم، آرام از میان شاخه‌های انار گذشت و سایه‌ها را روی آجرها جابه‌جا کرد. ماکان نگاهش را از دیوار برداشـــت، اما هنوز به روشـــا نگاه نکرد. چند ثانیه طول کشید چند ثانیه‌ای که بیشتر شبیه سال‌ها بود. بعد آهسته گفت:

«از اینکه یه‌دفعه ببینم همه دارن به من نگاه می‌کنن. نه مثل الان. یه‌جور دیگه. انگار، انگار می‌دونن»

کلمه‌ی آخر را نیمه‌کاره رها کرد. روشـا، بی‌آنکه فاصـله‌اش را تغییر دهد، فقط کمی به جلو خم شد؛ نه برای نزدیک‌شدن، برای شنیدن.

«چی رو می‌دونن؟»

ماکان، این‌بار، چشم‌هایش را بست. پلک‌هایش کمی لرزیدند، انگار تصـویری قدیمی، ناخواسته، از پشت آن‌ها عبور کرده باشد. و ادامه داد:

«اینکه یه‌وقتایی خودم هم نمی‌فهمم چی کار می‌کنم یا چرا یه چیزی رو برمی‌دارم یا جابه‌جا می‌کنم یا...»

سکوت کرد. دست‌هایش را محکم‌تر در هم گره زد.

«و بعدش فقط وقتی می‌فهمم که دیگه نیست یا نیست جایی که باید باشه»

روشا، خیلی آرام، پرسید:

«این حس از کی باهاته؟»

ماکان، این‌بار، مستقیم به حوض نگاه کرد. آب، زیر نور، می‌لرزید. و انگار همان لرزش، راهی باز کرد.

«از بچگی اون‌وقت‌ها فکر می‌کردن شیطونی می‌کنم یا لجبازی ولی من یادم نمی‌موند»

نفسش را آهسته بیرون داد.

«یه‌بار یه حلقه‌ی کوچیکِ مادرم گم شد خیلی دنبالش گشت خیلی ناراحت شد و من فقط یادمه که چند روز بعد پیداش کردم توی یه‌جایی که اصلاً نمی‌دونستم چرا اون‌جاست»

صدایش آرام‌تر شد.

«ولی همه فکر کردن کار منه و بدترش این بود که خودم هم مطمئن نبودم که نیست»

روشا، با دقت گوش می‌داد؛ نه با چشم‌های تحلیل‌گر، با حضوری که امنیت می‌داد. ماکان ادامه داد:

«از اون موقع هر وقت چیزی گم می‌شه یه جایی توی ذهنم می‌گه شاید کار تو بوده حتی اگه نباشه»

حالا نگاهش، برای اولین‌بار، به روشا رسید. نه پر از ترس. پر از خستگی.

«و اینجا از روز اول هرچی یکی گفت گم شده من فقط ساکت شدم چون نمی‌دونستم واقعاً کار من نبوده؟»

باد، دوباره وزید. پارچه‌ی آبیِ روشا، آرام روی تخت جابه‌جا شد. روشا، خیلی آهسته، گفت:

«و تو تمام این مدت تنهایی این رو با خودت نگه داشتی؟»

ماکان، لبخند خیلی محوی زد؛ لبخندی که بیشتر شبیه پذیرش بود.

«آره چون اگه بگم همه بیشتر شک می‌کنن»

چند لحظه، هیچ‌کدام حرف نزدند. فقط صدای آب و بازی کودکان پشت دیوار و صبحی که دیگر، کاملاً بیدار شده بود. بعد روشا، با صدایی که نه قاطع بود و نه مردد، فقط مطمئن، گفت:

«ماکان چیزی که تو توصیف کردی نه عجیبِ نه ترسناک و مهم‌تر از همه به این معنی نیست که تو مقصری»

کمی مکث کرد. نگاهش مستقیم، اما مهربان بود. و ادامه داد:

«گاهی ذهن برای فرار از یه فشار قدیمی کارهایی می‌کنه که خودمون هم کامل متوجهش نمی‌شیم ولی این، یعنی یه بخش از تو کمک می‌خواد نه اینکه متهم بشه»

ماکان، برای لحظه‌ای، فقط نگاهش کرد. انگار داشت می‌سنجید. می‌سنجید که می‌شود باور کرد؟ روشا ادامه داد:

«و مهم‌تر از همه ما هنوز هیچ مدرکی نداریم که این اتفاق‌ها کار تو بوده فقط یه ترس قدیمی هست که داره خودش رو تکرار می‌کنه»

سکوتی کوتاه. بعد، خیلی آرام، اضافه کرد:

«اگه بخوای می‌تونیم با هم، قدم‌به‌قدم، اینو بازش کنیم. نه امروز برای حل‌کردن فقط برای فهمیدن»

ماکان، این‌بار، نفس عمیق‌تری کشید. شانه‌هایش، کمی پایین آمدند. نه کاملاً اما کمی. و همین «کمی»، برای صبحِ آخر، کم نبود. ماکان، کمی بیشتر به جلو خم شد؛ آرنج‌هایش روی زانوها، انگار می‌خواست وزنِ چیزی نامرئی را از روی شانه‌هایش بردارد، چیزی که سال‌ها، بی‌صدا، همراهش آمده بود.گفت:

«از اینکه دوباره یه اتفاقی بیفته و همه فکر کنن من باعثش بودم یا من خرابش کردم»

کلماتش آرام بودند، اما پشتشان، سال‌ها تکرار نفس می‌کشید. روشا، همان‌جا، در همان فاصله‌ی امن، نشسته بود؛ نه نزدیک‌تر شد، نه دورتر. فقط نگاهش را نگه داشت، با همان دقتی که بلد بود «دیدن» را جای «قضاوت» بنشاند. گفت:

«ماکان جان هیچ‌کس اینجا چنین فکری نکرده تو فقط خسته‌ای از اینکه همیشه خودتو مقصر چیزی بدونی که تقصیر تو نیست. این یه فشار درونیه و باور کن من از روز اول حسش کردم فقط نمی‌خواستم زود واردش بشم که اذیتت نکنه»

ماکان، آرام، چشم‌هایش را بست؛ انگار جمله‌ای که سال‌ها درونش مانده بود، بالاخره صدایی پیدا کرده باشد. سرش را کمی بالا آورد و نگاهش را به روشا داد. و گفت:

«فکر می‌کنی این حس خوب بشه؟»

در این «خوب بشه»، چیزی بیشتر از سؤال بود. امیدی محتاط. روشا، کمی به جلو خم شـد، اما هنوز مرزش را نگه داشـت؛ همان‌قدر نزدیک که اعتماد شـکل بگیرد، همان‌قدر دور که فضا امن بماند.

«اگه تنهاش نذاری چرا که نه. می‌خوای امروز همین‌جا یه شـــروع کوچیک داشته باشیم؟ نه برای حل‌کردن فقط برای سبک شدن»

ماکان، این‌بار، نگاهش نرم‌تر بود؛ چیزی در آن، از مقاومت فاصـــله گرفته بود.گفت:

«دوست دارم»

لبخند روشا، آرام و واقعی، روی صورتش نشست. و گفت:

«پس همین‌جا همین امروز تو تنها نیستی، ماکان»

چند لحظه، سکوت میان‌شان نشست؛ نه از جنس فاصله، از جنس حضور. باد، ساقه‌های نازک نعنا کنار حوض را خم کرد و بوی سبزی تازه، در هوا پیچید. نور، از میان برگ‌های انار، لکه‌لکه روی چوب تخت افتاده بود. ماکان، آهسـته، شـروع کرد؛ این‌بار نه برای توضیح، برای رها کردن و گفت:

«می‌دونی روشا من همیشه فکر می‌کردم اگه سکوت کنم، در امانم از بچگی یاد گرفتم وقتی چیزی خراب می‌شـه نگاه‌ها زود برمی‌گرده سـمت من. از همون موقع فهمیدم اگه حرف نزنم کمتر درد می‌کشه الانم همونه توی جمع حتی وقتی چیزی گم می‌شـــه ناخودآگاه حس می‌کنم دوباره اون نگاه‌ها برمی‌گرده انگار یه صدای قدیمی توی ذهنم می‌گه "مقصر تویی"»

روشا، گوش می‌داد نه برای جواب دادن، برای اینکه این صدا، بالاخره شنیده شود. چند ثانیه گذشت و بعد، خیلی آرام گفت:

«می‌دونی چه چیز عجیبه؟ ذهن بعضـــی خاطره‌ها رو طوری نگه می‌داره که انگار هنوز دارن اتفاق می‌افتن حتی وقتی سـال‌ها ازشـون گذشـته تو هنوز داری اضطراب همون پسر کوچولو رو با خودت می‌کشی اما اون بچه حالا بزرگ شده و حق داره خودش رو از اون قضاوت قدیمی آزاد کنه»

ماکان، کمی سرش را بالا آورد؛ نگاهش، برای لحظه‌ای، روشن‌تر شد و گفت:

«فکر می‌کنی می‌شه ازش عبور کرد؟»

روشا، بی‌هیچ تردیدی، اما بدون اغراق، گفت:

«نه با فراموش‌کردن با دیدن درمان از خاموشی نمیاد. از دیدنِ درست میاد از اینکه بفهمی اون صدایی که می‌گه "مقصر تویی" فقط یه خاطره‌ست نه واقعیت و هر بار که میاد سراغت تو می‌تونی انتخاب کنی و باورش نکنی»

در همان لحظه، چند قطره آب از فواره‌ی وســـط حوض پاشـــید روی چوب تخت، درســـت کنار دســـت ماکان؛ قطره‌ها در نور برق زدند، کمی لغزیدند و بعد، بی‌صدا، خشک شدند. ماکان، به همان نقطه نگاه کرد و آهسته گفت:

«برای اولین بار حس می‌کنم یه نفر فهمید من چی‌ام. نه اینکه چی کار کردم. چی‌ام»

نفسش را بیرون داد آرام، سبک‌تر از قبل. روشا، با نگاهی که در آن اطمینان بود، نه دلسوزی، گفت:

«همین شد این اسمش شروعه. وقتی آدم بتونه خودش رو بدون ترس ببینه تازه راهِ درمان باز می‌شه»

و در همان لحظه، از پشت دیوار، صدای خنده و هیاهوی بچه‌ها بلند شد؛ توپ‌شان، میان شاخه‌های درخت انار حیاط گیر کرده بود و آن‌سوتر، چند دست کوچک، تلاش می‌کردند آن را پایین بیاورند. ماکان، ناخودآگاه، نگاهش را بالا برد به شاخه‌ها به جایی که چیزی گیر کرده بود اما هنوز می‌شد رهایش کرد. صدای بچه‌ها مثل زنگی در فضای حیاط پیچید. هما و نصرالله که در ایوان مشغول چای ریختن بودند، با لبخند به سمت حیاط آمدند. نصرالله زیر لب گفت:

«ای وای، این بچه بازیگوش باز کار دستمون داد!»

بچه‌ها با ناامیدی زیر درخت ایستاده بودند و به توپ قرمزشان که میان شاخه‌های انبوه انار گیر کرده بود، نگاه می‌کردند. یکی از آن‌ها با صدای بلند گفت:

«اصلاً تکون نمی‌خوره!»

هما جلوتر رفت و گفت:

«غصه نخورید، نصرالله می‌ره نردبان بیاره.»

نصرالله نردبان چوبی بلندش را از گوشه حیاط آورد و به تنه درخت تکیه داد. خودش امتحان کرد، اما هرچه دستش را دراز کرد، باز هم چند وجب با توپ فاصله داشت. آریا و هوشنگ هم به جمع پیوستند و سعی کردند با چوب‌دستی بلند شاخه‌ها را تکان دهند، اما توپ انگار قفل شده بود به شاخه‌ها. یکی از بچه‌ها که از همه کوچک‌تر بود، با هیجان گفت:

«محســـن! محســـن از درخت‌ها مثل گربه بالا می‌ره! اون می‌تونه پایین بیارش!»

و بلافاصـــله از عمارت بیرون رفت. چند دقیقه‌ای گذشـــت؛ درِ کوچکِ چوبیِ حیاط که به کوچه باز می‌شد، با صدای جیرجیر خفیفی باز شد. مادربزرگِ محسن، زنی با صـورت آفتاب‌سـوخته و لبخندی مهربان، در حالی که دسـتِ محسـن را در دست داشت، وارد شد. محسن، پسربچه‌ای ده دوازده ساله با چشم‌هایی کنجکاو، نگاهی به جمعیت انداخت. مادربزرگ عذرخواهی کرد:

«ببخشید، این وروجک مزاحم شد.»

اما محسـن، بدون اینکه منتظر اجازه بماند، با چابکی به سـمت نردبان دوید. با آن مهارتِ خاصِ بچه‌های محله‌های قدیمی، پایش را روی پله‌ها گذاشـــت و در یک چشـــم‌به‌هم‌زدن، مثل یک ســـنجاب از تنه‌ی درخت بالا رفت. همه ســـکوت کرده بودند و با نگرانی و تحسـین نگاهش می‌کردند. شـاخه‌ها زیر وزنِ سـبکِ او می‌لرزید. محسن با خنده به پایین نگاه کرد و گفت:

«الان می‌اندازمش!»

او به سمت شاخه‌های بالاتر رفت، جایی که لانه‌ی کلاغ‌ها در میان انبوهی از شاخه‌های خشک و سبز پنهان بود. درست همان لحظه که دستش را دراز کرد تا توپ را بردارد، نورِ آفتاب از بین شاخه‌ها گذشت و مستقیم به لانه خورد. ناگهان، برقی نقره‌ای و درخشـان، درسـت از میان لانه‌ی کلاغ، چشـمان محسـن را خیره کرد. او توپ را رها کرد و توپ با صدای «تِلق» کوتاهی به زمین افتاد، اما خودش دسـت از بالا رفتن نکشـید. با کنجکاوی دسـتش را به درون لانه برد. همه پایین،

زیر درخت نفس‌شان را حبس کرده بودند. محسن، در حالی که چیزی در دست داشت، از میان شاخه‌ها به سمت هما فریاد زد:

«عمه! اینا چیه اینجا قایم شده؟»

و بعد، مشتش را باز کرد. سنجاق‌سر مهین‌دخت، انگشترِ گمشده‌ی ناهید و چند شیءِ ریزِ درخشان دیگر، در دست‌های کوچک محسن، زیر نور خورشید مثل گنجینه‌ای ممنوعه می‌درخشیدند. سکوت سنگینی حیاط را فرا گرفت. نصرالله دهانش باز مانده بود. مهین‌دخت دستش را روی دهانش گذاشت. نگاه‌ها از شاخه‌های درخت به سمت هم چرخید؛ حالا همه فهمیده بودند که «آن دستی» که تصمیم می‌گرفت اشیاء گم شوند، نه دستِ انسان، که منقارِ کلاغی بود که با عشق، اشیای درخشان را برای لانه‌اش جمع کرده بود. ماکان که کمی آن‌طرف‌تر ایستاده بود، ناگهان خنده‌اش گرفت؛ خنده‌ای که از ته دل بود و انگار بارِ تمامِ روزهای اخیر را با خود شست و برد. روشا، در کنارش، نگاهی به او انداخت و با لبخند گفت:

«دیدی ماکان؟ گاهی حقیقت، خیلی ساده‌تر و شیرین‌تر از اون چیزیه که ذهنِ ما برای خودش ساخته.»

محسن با احتیاط پاهایش را روی شاخه‌ی محکم‌تر گذاشت و آهسته خودش را پایین کشید. هر بار که پله‌ای از تنه‌ی درخت را لمس می‌کرد، شاخه‌ها کمی می‌جنبیدند، اما او با دقتی کودکانه که از هزار آدم بزرگ حرفه‌ای‌تر بود، آرام به زمین رسید. وقتی پاهایش روی خاک نرم حیاط نشست، چند لحظه‌ای نفس

گرفت؛ بعد دستش را داخل جیب ژاکتش کرد و نخستین چیزی را بیرون آورد. و گفت:

«این. اینا توی لونه‌شون بود.»

همه جلو آمدند. محسن با دو دست، با احترام، دستبند طلای مرغابی‌نشانِ ناهید را به سمت مهمان ها گرفت. ناهید دستش را روی دهان گذاشت. و جلو رفت و گفت:

«خدای من. این همونه‌ست. شوهرم اون سالِ اولِ زندگی‌مون برام خریده بود. فکر کردم دیگه هیچ‌وقت نمی‌بینمش.»

صدایش لرز خفیفی داشت، نه از گریه؛ از آرامشِ بعد از یک نگرانی طولانی. محسن دوباره دست برد داخل جیب دیگرش. این بار چیزی را با دقت بیشتر بیرون آورد. انگشتر گرد و ساده اما خوش‌ساختی بود؛ انگشتر نقره با نگین فیروزه‌ی خسرو. خسرو جلو آمد. انگشتر را گرفت، لحظه‌ای رویش انگشت کشید و زیر لب گفت:

«همین بود. همین یکی. انگار دستم دوباره کامل شد.»

مهین‌دخت که کمی عقب‌تر ایستاده بود، با استرس کوچک و مادرانه‌ای پرسید:

«محسن جان. واسه منم چیزی هست؟»

پسرک لبخند زد و گفت:

«نمی دانم اما چند چیز دیگر هم بود»

و یک سنجاق‌سر ظریف از جیبش بیرون آورد. و گفت:

«این یکی قشنگه. خیلی برق می‌زد.»

مهین‌دخت سنجاق‌سر را گرفت؛ همان سنجاقِ ابیانه که هوشنگ برایش خریده بود. مهین‌دخت گفت:

«قربون اون کلاغِ با سلیقه. و قربون تو که پیداش کردی.»

هوشنگ خندید و گفت:

«من همیشه می‌گفتم سلیقه‌ات رو کلاغ‌ها هم فهمیدن.»

محسن بعد چیزی را بیرون آورد که رنگ و طرحش برای آوا آشنا بود: آویز کیفش. آوا با تعجب گفت:

«اینو. این رو هم برده بود؟!»

آریا آرام کنار او ایستاد و گفت:

«نگران نباش. من همون موقع یکی دیگه برات خریدم. ولی حالا. این هم برگشت.»

چشم‌های آوا برق زد؛ نه برای آویز، برای حس مهم بودن.

در آخر، محسن کمی مکث کرد و یک سنجاق‌سینه‌ی کوچک و زیبا را از جیبش بیرون آورد. روشا سریع یک قدم جلو رفت و گفت:

«این مال منه! روی شالم می‌زنم. فکر کردم توی بازار افتاده.»

محسن سنجاق‌سینه را با هر دو دست، مثل شیء قیمتی‌ای که تازه تعمیر شده باشد، تحویلش داد. روشا لبخندی پر از سادگی و رهایی زد گفت:

«خدا خیرت بده پسر اگه تو نبودی، هنوز داشتیم دنبال مقصر می‌گشتیم.»

نصرالله دستش را روی شانه‌ی محسن گذاشت و گفت:

«امروز، تو قهرمان عمارت شدی. کلاغ‌ها کار خودشونو کردن، ولی تو؛ تو گره رو باز کردی.»

هما گفت:

«بیچاره کلاغ‌ها. گناهکارترین بی‌گناه‌های امروز!»

همه زدند زیر خنده. خنده‌ای سبک، طبیعی، که پس از چند روز سوءظن و دل‌نگرانی، شبیه نسیمی تازه از میان حیاط گذشت. باد آهسته لای برگ‌های درخت انار پیچید و بوی نمِ حوض، با آرامش جدید عمارت مخلوط شد. هیچ‌کس نمی‌خواست آن لحظه تمام شود.

بعد از پیدا شدن همه‌ی وسایل، حیاط عمارت آرام‌تر شد. مهمان‌ها دور تخت‌های کنار حوض نشسته بودند؛ صدای چای ریختن، گپ زدن و خنده‌های کوتاه در فضا پخش بود. آب حوض آرام بود و سایه‌ی برگ‌ها روی سطح آن مثل تکه‌تکه‌ی نور، شناور بود. آوا کمی دورتر ایستاده بود و آویز کیفش را در دست گرفته بود و با نوک انگشت رویش می‌کشید، انگار می‌خواست مطمئن شود واقعاً برگشته است و خیال نیست. آریا آرام نزدیکش شد، نه ناگهانی و نه با صدا، فقط حضورش در کنارش حس شد، مثل قدمی که زیر لب گفته باشد «من اینجام»، گفت:

«خیلی خوب شد که پیدا شد، دلم نمی‌خواست ناراحت بمونی»،

آوا برگشت، نگاهش واضح بود، آرام و بی‌تعارف، گفت:

«ناراحت نبودم، فقط فکر می‌کردم گم شـدنش بدشـانسـیه، ولی حالا حس می‌کنم خوب شد»

آریا لبخند کوتاهی زد، همان لبخندی که همیشه از چشم‌هایش شروع می‌شد، گفت:

«من هم یکی مثلش برات خریدم، ولی خوبه اینم برگشته»

آوا خندید، خنده‌ای ساده و دخترانه و گفت:

«می‌دونم، و خیلی هم خوشحال شدم»

لحظه‌ای سکوت بین‌شان افتاد، اما سکوتی راحت، نه از آن‌هایی که سنگینی کنند، آوا کمی عقب رفت تا بنشیند اما پیش از آن‌که حرکت کند، آریا گفت:

«آوا، یه چیزی هسـت که می‌خوام بگم، همین الان، قبل از اینکه سـفر تموم بشه»

آوا ایستاد و نگاهش را کامل به او سپرد، گفت:

«می‌شنوم»

آریا قدمی کوچک جلو آمد، فاصله کمتر شد اما هنوز طبیعی بود، صدایش آرام و روشن بود، گفت:

«این چند روز برام خیلی مهم بود، چیزهایی درباره‌ی تو فهمیدم که روز اول نمی‌دونستم و راستش نمی‌خوام این آشنایی فقط همین‌جا تموم بشه»

آوا مستقیم نگاهش کرد، نگاهش همان شفافیتی را داشت که باید، نه تعجبی در آن بود و نه سردی، فقط گرمایی واضح، گفت:

«من هم دلم نمی‌خواد اینجا تموم بشه»

آریا ادامه داد:

«دوست دارم وقتی برگشتیم تهران بیشتر همدیگه رو ببینیم، نه از سر تعارف، واقعاً ببینیم، و اگر موافق باشی دوست دارم خانواده‌هامون هم کم‌کم با هم آشنا بشن»

آوا نفس عمیقی کشید، لبخندی آرام روی صورتش نشست، هیچ تردیدی در آن نبود، فقط صداقت، گفت:

«آریا، من ازت خوشم میاد، همین‌قدر ساده»

کمی مکث کرد و ادامه داد:

«و فکر می‌کنم این چند روز بهم ثابت کرد که می‌تونیم ارتباطمون رو ادامه بدیم»

آریا این‌بار لبخند نزد، فقط نگاهش عمیق‌تر شد، نگاه مردی که با یک جمله آرام می‌شود، گفت:

«خوبه، خیلی خوب»

نسـیمی آرام لبه‌های شـال آوا را تکان داد، آوا خواسـت آن را مرتب کند اما لبه‌اش گیر کرد، آریا بی‌عجله و با نرمی دسـتش را جلو برد و شـال را گرفت، نه شتابی در حرکتش بود و نه نمایش، فقط توجه و مراقبت، شال را به دست آوا داد، آوا نگاهش را کمی پایین لنداخت اما لبخندش پنهان نشـد، آریا به همان لبخند نگاه کرد و گفت:

«بریم کنار بقیه؟»

آوا گفت:

«آره، ولی اول یه چیز»

با لحن آرام ادامه داد:

«ممنون که گفتی، اینکه احساساتت رو واضح گفتی برام ارزش داشت.»

آریا لحظه‌ای نگاهش کرد و گفت:

«برای من هم همین‌طور بود، دلم نمی‌خواست چیزی ناگفته بمونه»

آوا سـرش را آرام و مطمئن تکان داد و آویز کیفش را دوباره به بند کیف، کنار آویزی که آریا برایش خریده بود، وصـل کرد و بند را روی شـانه‌اش مرتب کرد، حرکتی ساده که انگار پایان یک نگرانی کوچک و آغاز آرامشی تازه بود، در همان لحظه صدای خنده‌ی جمع از کنار حوض بلند شد. هما برای همه چای می‌ریخت و نصرالله با شوق از شجاعت محسن تعریف می‌کرد و فضای حیاط دوباره پر از زندگی شده بود. روشا از دور صدا زد:

«آوا جان، آریا، چای داره سرد میشه»

آوا لبخند زد و به سمت صدا گفت:

«الان میایم»

آریا کنار او ایستاده بود و نگاه کوتاهی میانشان رد شد، نگاهی ساده اما پرمعنا، انگار هر دو می‌دانستند از این لحظه به بعد چیزی میانشان جدی‌تر شده است، آوا آرام گفت:

«وقتی برگشـــتیم تهران، یه روز بیا خونه‌ی ما، بلبام کتابخونه‌ی بزرگی داره، فکر می‌کنم خوشت بیاد»

آریا با علاقه گفت:

«حتماً میام، من هم دوست دارم تو رو به خانواده‌ام معرفی کنم.»

آوا خندید، خنده‌ای سبک و صمیمی که در نور عصر برق زد، گفت:

«پس قرار شد، بعد از سفر»

آریا گفت:

«بعد از سفر»

و آن دو کنار هم به سمت تخت‌های چوبی کنار حوض رفتند، صدای قل‌قل ســـماور و عطر چای تازه‌دم و خنده‌ی مهمان‌ها در حیاط پیچیده بود، نصـــرالله برایشان جا باز کرد و هما دو استکان چای جلویشان گذاشت. وقتی آوا نشست آریا درست کنار او جای گرفت، فاصله‌شان کوتاه بود، نه آن‌قدر نزدیک که جلب توجه کند و نه آن‌قدر دور که بی‌معنا باشـــد، گاهی نگاهشـــان بی‌اختیار به هم می‌افتاد و هر بار لبخند کوتاهی میانشـان رد می‌شـد، درخت انار آرام در باد تکان

می‌خورد، حوض در نور عصر می‌درخشید و عمارت که چند روز شاهد نگرانی‌ها و سوءظن‌ها بود حالا در آرامشی نرم فرو رفته بود و هیچ‌کس با صدای بلند چیزی نگفت، اما همه در دل‌شان می‌دانستند که این سفر بی‌دلیل نبوده است. گره‌ها باز شده بود، دل‌ها آرام گرفته بود و در گوشه‌ای از همان حیاط قدیمی، میان صدای چای و خنده، دو جوان قدم اولِ راهی تازه را برداشته بودند، راهی که نه با وعده‌های بلند، که با فهمی آرام و نگاهی صادق آغاز می‌شد و شاید همیشه همین است.

داستان‌ها نه با حادثه‌های بزرگ که با لحظه‌های کوچک جان می‌گیرند، با نگاهی که کمی طولانی‌تر می‌شود، با کلمه‌ای که اول زمزمه است و بعد معنا می‌گیرد، یا با شالی که از دست می‌افتد و دستی که بی‌هیچ ادعایی آن را نگه می‌دارد و همان‌جا، بی‌صدا، چیزی در دل شکل می‌گیرد، چیزی شبیه اطمینان، شبیه ماندن.

در حیاط عمارت، باد آرام از میان برگ‌های درخت انار گذشت و نور عصر، نرم و کشیده، روی آجرها خوابید، کسی نمی‌دانست آینده چه می‌آورد، هیچ‌کس نقشه‌ای دقیق برای فردا نداشت، اما آرامشی در هوا جاری بود، از جنس همان لحظه‌هایی که آدم دلش نمی‌خواهد برایشان پایان بنویسد، لحظه‌هایی که نه نیاز به تعریف دارند و نه به نتیجه، چون خودشان کافی‌اند، چون خودشان تمامِ معنا را در دل دارند.

صدای خنده‌ها آرام‌تر شد، استکان‌های چای یکی‌یکی خالی شد، سایه‌ها بلندتر شدند و خورشید آهسته پشت بام‌های کاهگلی نشست، مهمان‌ها در سکوتی دلنشین، هرکدام در دل خود چیزی را جمع کردند؛ خاطره‌ای، احساسی، یا

شاید درسی کوچک که بی‌هیچ هیاهویی در جانشان مانده بود، ماکان در گوشه‌ای ایستاده بود، سبک‌تر از همیشه، گویی سال‌ها بارِ نامرئی را زمین گذاشته باشد، روشا از دور نگاهش می‌کرد و لبخندی آرام داشت، لبخندی که پایان یک نگرانی و آغاز یک رهایی را می‌شناخت، ناهید دستبندش را آرام در دست می‌چرخاند و دیگر در نگاهش حسرتی نبود، خسرو هر چند لحظه انگشترش را لمس می‌کرد و زیر لب چیزی شبیه شکرگزاری زمزمه می‌کرد، مهین‌دخت سنجاقش را مرتب کرده بود و سرش را به شانه‌ی هوشنگ تکیه داده بود، و هوشنگ با همان نگاه عمیقش، انگار به چیزی فراتر از این چند روز فکر می‌کرد، به گذر زمان، به ماندگاری لحظه‌ها. و در میان همه‌ی این‌ها، آوا و آریا کنار هم نشسته بودند، بی‌نیاز از کلمات، با فاصله‌ای که دیگر فاصله نبود، با سکوتی که دیگر سکوت نبود، نگاهشان گاهی به هم می‌رسید و همان یک نگاه، به اندازه‌ی یک گفت‌وگوی طولانی معنا داشت، انگار هر دو می‌دانستند که این آغاز، آرام و بی‌هیاهو، می‌تواند به جایی روشن برسد، نه با عجله، نه با ترس، بلکه با همان اطمینانی که در دل لحظه‌های ساده شکل می‌گیرد.

عمارت ماه‌نشین، در آن عصرِ آخر، ساکت ایستاده بود، نه برای پایانِ چیزی، بلکه برای نگه‌داشتن ردّ قدم‌هایی که آمده بودند و رفته بودند، برای حفظ خنده‌هایی که در دیوارهایش پیچیده بود، برای شاهد بودنِ دل‌هایی که کمی تغییر کرده بودند، و شاید برای به خاطر سپردنِ این حقیقت ساده که گاهی زندگی، در میان یک سفر کوتاه، در میان چند روز کنار آدم‌هایی ناآشنا، آرام مسیرش را عوض می‌کند، بی‌آنکه کسی دقیق بفهمد از کجا. و وقتی آفتاب کاملاً فرو نشست و نورِ آخرین شعاع‌ها از روی حوض کنار رفت، انگار عمارت نفس

عمیقی کشید، مثل کسی که داستانی را تا آخر شنیده باشد و حالا آن را در دلش نگه می‌دارد، داستانی که نه با نقطه، که با ادامه تمام می‌شود، ادامه‌ای در دل هرکدام از آن هشت نفر، در شهرهایشان، در خانه‌هایشان، در روزهایی که هنوز نیامده‌اند. و شاید سال‌ها بعد، هرکدامشان، بی‌هیچ قراری، در میان یک روز معمولی، ناگهان بوی گلاب یا صدای آب یا نوری شبیه عصر کاشان را حس کنند و بی‌اختیار لبخند بزنند، چون جایی در دلشان، عمارت ماه‌نشین هنوز زنده است، هنوز نفس می‌کشد، و هنوز یادآوری می‌کند که بعضی سفرها تمام نمی‌شوند، فقط شکل‌شان عوض می‌شود.